

حاشیه‌ها

در دو فردا (ایرج فیروزکوهی) - از بهار پارسال تا تابستان امسال (لاله شاهدی) - رابین هود اسلامی یا رضاخان حزب‌اللهی (بهر روز امدادی اصل) - انتخابات در جمهوری اسلامی (علی شیرازی) - بمب اتمی "اسلامی"؟ (محمد ارونقی) - صعود آن موعود اصولی (ناصر پاکدامن) - درباره زندگی و زمانه (سیمین بهبهانی) - در جسارت اندیشیدن (ناصر اعتمادی) - فتحنامه مغان (اسد سیف) - تراژدی قرن ما (خلیل ملکی) - برادرم، خلیل ملکی (حسین ملک) - قتل پرنده‌باز (نسیم خاکسار) - به یاد آن دو نفر (علی امینی نجفی) - خودکشی شاعر (کمال رفعت صفائی) - شعرهایی از سیاگزار برلیان، اسماعیل خوئی، هادی خرسندی، مجید نفیسی - طرحهایی از اردشیر محمص، ماریوش ولانسکی - کتابهای تازه (شیدا نبوی).

چهارم

۱	اردشیر محمص	یک طرح
۲	ایرج فیروز کوهی	در دو فردا
۷	لاله شاهی	از بهار پارسال تا تابستان امسال
۳۴	بهر روز امدادی اصل	رابین هود اسلامی یا رضاخان حزب‌اللهی
۵۳	ناصر پاکدامن	صعود آن موعود اصولی
۷۷	علی شیرازی	انتخابات در جمهوری اسلامی
۸۳	محمد ارونقی	بمب اتمی "اسلامی"؟
۸۹	سیمین بهبهانی	درباره زندگی و زمانه
۹۳	خلیل ملکی	تراژدی قرن ما
۱۱۰	حسین ملک	برادرم، خلیل ملکی
۱۱۸	ناصر اعتمادی	در جسارت اندیشیدن
۱۳۰	ماریوش ولانسکی	چهار طرح
۱۳۲	اسد سیف	فتحنامه مغان
۱۳۷	کمال رفعت صفائی	خودکشی شاعر
۱۴۵	نسیم خاکسار	قتل پرنده‌باز
۱۵۰	علی امینی نجفی	به یاد آن دو نفر
۱۵۳	سیاگزار برلیان	سووشون سیاوشان
۱۵۵	هادی خرسندی	دل‌می خواهد الزایمر بگیرم
۱۵۷	اسماعیل خوئی	بنگریدم این منم!
۱۶۳	مجید نفیسی	شمع
۱۶۴	شیدا نبوی	کتابهای تازه



طرح از اردشیر محمص

در دو فردا

ایرج فیروز گوهی

۱ فردای دور اول

صبح ساعت نه و نیم که رفته بودم مسجد برای رأی دادن، اولین ساعات رأی گیری بود. از پله های ستاد انتخاباتی، مرد میانسالی که لب بخند به لب پایین می آمد می گفت که "به هر حال همه ما یکجوری بدبختیم. هیچکداممان خوشبخت نیستیم. ولی رأی را می دهیم".

"ستاد" جو جالبی داشت: جوانکهایی نشسته بودند و شناسنامه ها را می گرفتند؛ همه از آنهایی که همه ما می دانیم بسیجی هستند. ریشهای تازه درآمده، یقه هایی که تا بالا دگمه خورده و پیراهنهایی که افتاده روی شلوار. و به همه هم می گویند "خواهر" یا "برادر". و به بزرگترها هم "مادر" یا "حاج آقا". معلوم بود که بسیج قرار است نقش خیلی مهمی را درین انتخابات به عهده داشته باشد.

"فعالیت های انتخاباتی" اینجا و آنجا فضای شهر را تغییر داده بود بی آنکه توانسته باشد موجی فراگیر از شور و شوق و هیجان پدید آورد. آشنایی می گفت: "نزدیکی های خانه ما، هواداران رفسنجانی یکی از ساختمانها را کرده بودند ستاد خودشان و به همین مناسبت هفته گذشته این اطراف، مرکز خیلی از فعالیت های انتخاباتی شده بود. و بخش عظیمی از بچه های بالاشهری هم ازین فضای "فعالیت انتخاباتی" و آزادی که فراهم آورده بود حظی می بردند. هر شب تا ساعت دو صبح، بوق و شادمانی و سرور بود. انگار یک پارتی را آورده باشند تو خیابان! این یک هفته گذشته همش همینطور بودا یکی به من گفت که کاش انتخابات همیشه ادامه پیدا کند. چون وقتی که انتخابات هست ماها آزادیم. می توانیم نفسی بکشیم!"

دیروز که از ستاد انتخابات به خانه برگشتم، بحث در خانه در گرفت. زنم می گفت که چه فایده؟ من که رأی نمی دهم. چه فرقی می کند؟ اینها که هرکاری دلشان بخواهد می کنند! دخترم که پانزده سالش نشده، آرزو داشت که رأی بدهد. می گفت: "من دلم می خواهد بروم به آقای هاشمی رأی بدهم. فکر می کنم اگر بیاید ماها خیلی آزاد باشیم".

این حرفها چه معنی دارد؟ شاید تنها معنیش این باشد که حکایت از میل به تغییر می‌کند. همه دلشان می‌خواهد که یک جوری تغییری در جامعه اتفاق بیفتد؛ یک عده می‌خواستند که این تغییر، کار بیشتری برای مردم فراهم کند؛ یک عده می‌خواستند که این تغییر درآمد بیشتری برای مردم فراهم کند؛ عده‌ای دلشان می‌خواست که یک جوری امنیت باشد، ثبات باشد. اگر می‌نشستی و صحبت می‌کردی و می‌پرسیدی که شما می‌خواهید آینده‌تان چه جوری باشد؟ توی یک بحث صمیمی و به‌کنار ازین گفتگوهای قالبی و سیاستهای روز، آنچه از زبان همه در می‌آمد این بود که دلشان می‌خواست که یک وسائلی فراهم شود که بچه‌هاشان بتوانند با امنیت بروند درس بخوانند، با امنیت درآمد داشته باشند، بتوانند شاد زندگی کنند. همه دنبال شادی و امنیت و ثبات بودند. برایشان هم فرق نمی‌کرد که اینها را آخوند برایشان بیاورد یا غیرآخوندا مکلًا یا معممًا حسن یا حسین!

علاوه برین، در ته همه این حرفها هم نوعی احساس ملی و ملی‌گرایی هست. و من علت این ملی‌گرایی را نمی‌توانم درست تحلیل کنم. واقعیت اینست که درین چند ساله، هر بار که دولت‌ها خواستند یکجوری از مردم استفاده یا سوءاستفاده کنند، سرود "ای ایران" را زدند و مردم هم آمدند توی خیابان‌ها این روزها، این ملی‌گرایی یکجوری تقویت هم شده و علت آنهم همین وقایعی است که در عراق پیش آمده: هر روز که تلویزیون را باز می‌کنند، می‌بینند که باز هم چهار پنج نفری با ماشین و بمب دست به خودکشی زده‌اند و چهل پنجاه نفری از هموطنها را کت و پار کرده‌اند. می‌بینند که عراق دارد تکه‌پاره می‌شود و این هراس توی دلها افتاده که مبدا ایران هم در گام بعدی، به چنین سرنوشتی دچار بشود!

درین انتخابات، مردم دنبال حرفهای گنده‌گنده و قلمبه‌سلمبه نبودند: "جامعه مدنی" و "توسعه پایدار" و ازین قماش حرفها. فکر می‌کنم که بیشتر دنبال این بودند که یک جایی برای زندگی داشته باشند، مرفه باشند، امنیت و آرامش داشته باشند و برای بچه‌هاشان هم یک افق امیدواری باشد همراه با کار و شادی. انتخابی هم که داشتند یکی ازین هفت کاندیدا بود که در تهران به "هفت کوتوله" لقب گرفته بودند بی‌اینکه معلوم شود که درین میان "زیبای خفته" کجا رفته است!

ما که میانسالانی هستیم از نسلی که شاید مصدق را به یاد نمی‌آوریم ولی شورشهایی را که به سرنوشتی شاه منجر شد به یاد می‌آوریم، مرتب می‌خواهیم تحلیل بدهیم که جامعه چه شکل و از کجا می‌رود، و به‌طرز ناجوری کم می‌آوریم. با چند تا از دوستان که نشسته بودیم و می‌خواستیم ببینیم در این انتخابات واقعاً چه باید بکنیم؟ قهر کنیم رای ندهیم؟ برویم رای بدهیم؟ خوب، به کی رای بدهیم؟ وقتی می‌خواستیم ببینیم چه خبره، من احساس کردم که ما اغلب آرزوها و ترسها را با تحلیل واقعی از وضعیت اشتباه می‌کنیم. اغلب آنچه را آرزو داریم یا آنچه را می‌ترسیم بشود را به عنوان واقعیت برای خودمان و برای دیگران مطرح می‌کنیم و بر اساس آن تصمیم می‌گیریم. کمتر دیده‌ام از نوع ما آدمهایی که یک نیروی روشنفکری هستیم در ایران، توانسته باشیم خیلی دقیق واقعیتها را ببینیم و بسنجیم. این صحبت به اینجاها رسید که اطلاعات خود را از حال و وضع نظام موجود بازبینی کنیم. آنوقت بود که کمبودها و ابهامها

و تاریکیها بیرون زد: اولاً تقریباً هیچکدام از ما ساختار قدرت در ایران و پیچیدگیهای آن را نمی‌فهمیم. نمی‌دانیم ایران را کی دارد اداره می‌کنند؟ از نظر سیاسی چه کسی اهرمها را در اختیار دارد؟ به نظر من، این غلط است که خیال کنیم "رهبر" همه‌کاره است و اوست که همه تصمیمها را می‌گیرد. درست است که رهبر، هم از نظر قانونی و هم از نظر عملی، اختیارات و قدرتهای زیادی را دارد ولی خیلی مشخص است که همه قدرت که هیچ، حتی بخش بزرگی از قدرت هم در دست او نیست. همه که می‌دانند که در میان جناح روحانیت حاکم هم قدرت اصلی با رهبر نیست و او ازین نظر مجبور است که به بزرگترها و بزرگترترها و "عظمی‌ها" باج بدهد. قدرت رهبر در زمینه‌های دیگر هم یا یک چنین محدودیتهای جدی روبرو است. بعد هم مسئله سپاه است. خیلی مشخص است که سپاه، بخصوص با بهره‌گیری از بسیج، نفوذ گسترده‌ای در تمام ارکان مملکتی دارد. اما کافی نیست بگوییم قدرت در دست سپاه است؛ باید این را هم بدانیم که سپاه در دست چه کس یا کسانی است؟ توی سپاه هم دسته‌بندیها و گرایشهای مختلفی وجود دارد و ما درست نمی‌دانیم کی به کی است؟ می‌گویند یک عده فارغ‌التحصیل مدرسه علوی هستند، یک عده فارغ‌التحصیل فلان مدرسه دیگر. یک عده از جنگ با هم آمده‌اند و یک عده هم با هم قوم و خویشی و بستگی خانوادگی دارند. با مردم عادی هم که صحبت کنید به این روابط فامیلی خیلی تکیه می‌کنند اما درست معلوم نیست چقدرش درست است و چقدرش را هم چون ساختار قدرت را نمی‌فهمند، اختراع کرده‌اند! وقتی احمدی‌نژاد یکبار شهردار تهران شد و بعد هم در این انتخابات، یکهو کاندید شد، از مردم عادی که علتش را بررسی می‌گویند داماد جنتی است. فکر نمی‌کنم واقعیت داشته‌باشد ولی همین نشان می‌دهد که در نظر همه، روابط خانوادگی نقش مهمی در توجیه ساختار قدرت سیاسی دارد. به این روابط، باید روابط بانندی و روابط گروهی را هم اضافه کنیم که مجموعه پیچیده و درهمی از کار در می‌آید که درک و فهمش خیلی ساده نیست. اما نکته‌ای که مهم است اینکه همه عناصر این مجموعه حکومتی جمهوری اسلامی، با همه اختلافات درونی که با هم دارند، در یک چیز با هم توافق دارند: حفظ دستگاه موجودا به قول خودشان، یک خط قرمز مشترکی دارند که آن هم "حفظ" نظام است.

برگردم به بحثی که با دوستان داشتیم که ما ساختار قدرت را نمی‌فهمیم. مسئله دیگری که بعضی مطرح می‌کردند این بود که ما اصلاً جامعه را نمی‌فهمیم. خیلی از ما، آدمهای نسل پیشتر، یک کوله بار افکار چپی آن زمان را با خودمان حمل می‌کنیم. خیلی از ما، از خانواده‌های فقیر و متوسط روستایی یا شهری بودیم ولی حالا همه ما به یک نحوی دستمان به دهنمان می‌رسد و از یک رفاه نسبی برخوردار هستیم و همین هم باعث شده که از یک طرف، ما یکجوری بخواهیم که نظم موجود ادامه پیدا کند و از طرف دیگر هم اصلاً ارتباطی با گروههای دیگر جامعه، "کم درآمدترها"، "سنتی‌ترها"، آنهایی که طور دیگری فکر می‌کنند... نداشته باشیم. امروزه در ایران، بین بخشهای مختلف جامعه دره عمیقی وجود دارد و همین باعث می‌شود که مردم معمولاً همدیگر را نمی‌فهمند و از هم و از خواستها و نیازهای هم خبر و اطلاعی ندارند. برای همین هم هست که گاهی وقتها در انتخابات، نتایج عجیبی بروز می‌کند.

سؤال دیگر این بود که آیا روند کشور ما به طرف نظامی شدن است؟ آنچه درین یکی دو سال گذشته اتفاق افتاد این بود: یک گروهی که اسم خودشان را گذاشته‌اند "آبادگران" توانستند در انتخابات شورای شهر تهران، وقتی که هیچیک از تهرانیها نرفتند رأی بدهند، شورای شهر را عملاً در اختیار خودشان بگیرند و بعد هم در انتخابات مجلس هفتم، باز به یمن دخالت شورای نگهبان و همچنین در اثر امتناع مردم از شرکت در انتخابات، اکثریت مطلق را بیاورند. خوب، مثل روز روشن بود که این گروه، اساساً همان نیروهای پاسدار و بسیج و شبکه‌های اطلاعاتی هستند. یعنی که نظامیگری است که به صورت کاملاً آشکاری اهرمهای قدرت را در دست می‌گیرد. در انتخابات ریاست جمهوری هم از میان هفت کاندیدا، چهار تا (احمدی‌نژاد، رضائی، قالیباف، لاریجانی)، یا سابقه نظامی دارند و یا مستقیماً از طرف نیروهای نظامی حمایت می‌شوند. در انتخابات اخیر، سپاه به طرز عجیبی ساکت بود. فقط اعلامیه‌ای دادند به لحنی خداپسندانه که ای سپاهیان، بروید در انتخابات شرکت کنید و به کاندیداهای مؤمن و مقدس رأی بدهید. ولی یکهو دیدیم که رئیس ستاد نیروهای مسلح، پیروزآبادی، بی‌مقدمه، به زبان درآمدند و اعلام کردند که "بسیج جزو نیروهای نظامی نیست". بی‌اینکه کسی ازیشان سنوالی کرده باشد و یا ضرورتی باشد که ایشان چنین اظهار نظری بکنند. علتش این بود که حضرات می‌خواستند "نظم و ترتیب" حوزه‌های رأی‌گیری را به عهده بسیج بگذارند و بسیج کنار صندوقها باشد و در صورت لزوم...

پس، نیروهای نظامی اسلامی به صورت آشکاری وارد صحنه سیاسی شده‌اند و دارند همه اهرمهای سیاسی را در دست می‌گیرند! آیا چنین روندی مورد توافق کل ساختار قدرت اسلامی هم هست؟ تصور نمی‌کنم و فکر می‌کنم بعضی از قدرتمندان نظام، با چنین روندی در دراز مدت موافقتی ندارند؛ حتی فکر نمی‌کنم که "رهبر" هم چنین چیزی را بخواهد؛ اگر مملکت نظامی شود از رهبر هم جز یک چیز توخالی چیزی نخواهد ماند! شاید هم برای همین بود که یکی دو ماه پیش، توی یک سخنرانی در بندر عباس، به زبان درآمد و با یکدست کردن جامعه مخالفت کرد که جامعه هر دو جناح را می‌خواهد. اما من فکر نمی‌کنم که حضرت ایشان بتواند خیلی این فرآیند را کنترل کند!

سؤال دیگر اینکه وقتی نظامیها همه اهرمهای قدرت را در دست خود گرفتند چه می‌کنند؟ "نظامی‌وار" هم عمل خواهند کرد؟ و این حرفهایی را که الان می‌زنند که ما رو در روی آمریکا خواهیم ایستاد و بمب اتم خواهیم ساخت و انقلاب صادر خواهیم کرد و... آیا این حرفها را عملی خواهند کرد؟ تصور نمی‌کنم. فکر می‌کنم آن چیزی که اینها بیشتر می‌خواهند گرفتن تمامی قدرت است. اما گرفتن قدرت یک مسئله است و حفظ قدرت، یک مسئله دیگر! الان اینها در مرحله گرفتن قدرت هستند و بعید نیست که وقتی قدرت را در دست گرفتند، از نظر روش و منش اقتصادی و حتی اجتماعی، خیلی متفاوت تر از آنچه الان می‌گویند عمل کنند. من فکر نمی‌کنم کسی بتواند تصور کند که نظامیگری نهایتاً به یک جامعه بسته، چه از نظر اقتصادی و چه از نظر اجتماعی، منجر شود! این جمعیت جوان ایرانی را چگونه می‌توان مهار و محصور کرد؟ این نظام میلیونها دلار در عسویه سرمایه‌گذاری کرده تا صنایعی به وجود

آورد و کالاهایی را برای صادرات تولید کند و صادرات یعنی ضرورت رابطه منظم و مطمئن با خارج. همینطور است مسئله تولیدکننده‌های بزرگ و کوچکی که در ایران مشغولند و احتیاج به ارتباط با خارج دارند. پس عادی‌سازی روابط ایران با کشورهای دیگر و از جمله و خاصه آمریکا یک ضرورت است. با اینحال، درست کسی نمی‌داند که این حضرات دنبال چی هستند؟ گاهی آدم از بعضیشان می‌شنود که با آب و تاب و تحسین و تمجید از چین حرف می‌زنند: یک الگوی اقتصادی - اجتماعی مبتنی بر بگیر و ببند داخلی و کنترل سیاسی مطلق همراه با آزادیهای محدود مدنی تا بتوانی زمینه‌ای ایجاد کنی برای جذب سرمایه‌های خارجی که بیایند و حتی تشرف بیاورند و با "استفاده" از کارگران ارزان شما تولید کالا کند. حالا این میان اگر خانمها یک کمی هم روسری را شل و ول کردند نظم کائنات بهم نمی‌خورد! همینکه کسی دسته و حزب سیاسی تشکیل ندهد کافی است. ثواب و عذاب نوشاک و خوراک و پوشاکش پای خودش.

تصور من اینست که سمت و سوی ما به طرف نظامی‌واره شدن است. به طرف یک سیستم چینی است. شاید هم باید اعتراف کنم که من ایران را نمی‌فهمم: سیستم قدرت ما خیلی پیچیده است. من خیلی منفی نیستم که آینده ایران را سیاه ببینم. فکر می‌کنم این قضایا در کوتاه مدت تاریخ، شاید نه بدون درد، حل می‌شود. و به قول معروف "آینده با ماست!"

۲ فردای دور دوم

از "احمدی‌نژادستان" می‌نویسم. تهران آرام است و دیگر به هیچ چیزی علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. مثل اینکه انتخابات همه را از نفس انداخته است. همه فکر می‌کنند که این نورسیده، غلام حلقه به گوش آن بالابالائیه‌هاست. کسی انتظار تغییر چندانی را ندارد. ازین حرفها گذشته، البته که هر دم ازین باغ بری می‌رسد آنهم چه بر و برهایی. دیروز نورسیده گفت که امواج انقلاب اسلامی عنقریب جهان را فرا خواهد گرفت. نماینده‌ای هم در مجلس اضافه کرد که علت خصومت وزیر امور خارجه آمریکا، خانم رایس، با ایران، شکست و ناکامی اوست در ماجرای عاشقانه‌اش با یک دانشجوی قزوینی، از همدوره‌های دانشگاهیش. پس از آن مارکسیسم اسلامی اینهم فرویدیسم اسلامی!

حرفهای آن مرد میانسال، با آن لبخند ناچاری بر لب، در روی پله‌های ستاد انتخاباتی در گوشم زنگ می‌زند: "به هر حال همه ما یکجوری بدبختیم. هیچکداممان خوشبخت نیستیم...". به آن "یکجوری" فکر می‌کنم. نکند محض قافیه باشد!

از بهار پارسال تا تابستان امسال

لاله شاهدی

۱ در ستایش "بیصاحبی"

جامعه ما، جامعه بیصاحبی است. مدعی تصاحب زیاد دارد اما صاحب نه. متولی زیاد دارد، اما حامی نه. مدعی نجات بیحد و اندازه، اما منجی نه. شاعرانه‌ترش اینکه جامعه‌ایست تنها، به خود وانهاد، بی‌پشت و پناه، معلق میان امروز و آینده. نه پدر و مادری که مواظب امروزش باشد، نه ارث و میراثی که فردایش را تضمین کند. در نتیجه جامعه‌ایست مضطرب، عصبی، هراسان، دم‌غنیمتی، شکننده، زرنگ، مثل همه آدمهای بیصاحب. می‌داند که گلیمش را خود باید از آب بیرون کشد و روی هیچ‌کس حسابی نمی‌توان باز کرد. مسئله، مسئله بقاست و برپا ماندن به هر قیمتی. از همین روست که هیچ موعظه اخلاقی را بر نمی‌تابد. باید و نبایدش را از منطق خشن روزگار می‌گیرد و نه از اصول کلی معلمین اخلاق. بد و خوب، زشت و زیبا را، موفقیت در کشیدن گلیم از سیلاب روزگار تعیین می‌کند.

جامعه ما نه فرصت خیالات کردن دارد، نه حوصله‌اش را. خیالات کردن، اندیشیدن به یک شاید بهتر متعلق به کسانی است که شکمشان سیر است. آنهایی هم که اهل خیالند و شکمشان خالی است، تنها مرهمشان افسردگی است؛ اعتیاد... اکثریت، اما نه این است و نه آن. یعنی چهارچشمی جلوی پایش را نگاه می‌کند تا در قدم بعدی سرش کلاه نرود، در چاله نیفتد. می‌داند که اگر رفت و افتاد، هیچ کس را نخواهد یافت که بفرماید بزند و کمکی کند. در نتیجه وسوسه نمی‌شود. دیگر وسوسه نمی‌شود. نه رمانتیک است نه نوستالژیک. نه از گذشته ایثار و فداکاری و اخلاق چیزی به یاد می‌آورد و نه تخیلات شاعرانه، هوی و هوسی در دلش می‌اندازد: "باید واقع بین بود. زمانه این چنین ایجاب می‌کند. نظم روزگار همین است."

بیصاحب و بی‌پشت و پناه. پشت و پناه یک جامعه چیست؟ مثلاً قانون؟ ما قانون نداریم. حتی همان قانون بد عقب مانده را. قانون داریم اما مجری قانون نداریم. قوانین مدام تبصره برمی‌دارند، تغییر می‌کنند، مطابق ذوق و ذائقه مسئول وقت جا به جا می‌شوند، فعال می‌شوند یا به خواب می‌روند. همه چیز بستگی دارد به مجری‌اش. مجری قانون نداریم چرا که مجریان یا اعتقادی به قانون ندارند، یا همان منطق روزگار و ادارشان می‌کند که برای خرجی آخر ماه، زیر پایش بگذارند. قانون را به هزار شکل می‌شود دور زد و بالا و پائین کرد. این دور زدن قانون البته خرج بر می‌دارد اما به هر حال می‌شود از آن گریخت. تقریباً همه جور جرمی می‌شود

مرتکب شد، اما با پرداخت بهای آن، از گذشتن از چراغ قرمز گرفته تا زنا! خیلی چیزها ممنوع است اما فقط روی کاغذ: بدحجابی، الکل، نیستن کمر بند ایمنی، ماشین دودزا، رقص، مهمانی مختلط، دوست پسر و دختر، همجنسگرایی، ارتداد، کفر، جرم سیاسی، خوانندگی زنان و... قانون می‌گوید همه اینها ممنوع. قانون در نتیجه خیلی چیزها می‌گوید. اما از آنجا که پایبندی به قانون وجود ندارد، قانون مانده است روی دست همه. نه مجری آن، نه شهروند، هیچ کدام پایبند به آن نیستند. مجری پایبند نیست. شهروند نیز وقتی می‌بیند گوشه قضا یا باز است و تاب برمی‌دارد، راههای محافظت از خود را، خودش پیدا می‌کند. مشکل در این است که همه جامعه به نوعی مجرم است و مدام مشغول ارتکاب گناه. جامعه جلوتر از قانون حرکت می‌کند و این فاصله و ناهماهنگی میان رفتار و منش اجتماعی و قانون، جامعه را بیصاحب می‌نمایاند. اگر قانون برآمده از دل اراده جمعی بود، دیگر شهروند برای زندگی کردن مدام مجبور به قانون‌شکنی نبود. اگر مجریان قانون، قابل خرید و فروش نبودند، همان قانون منحط و عقب‌مانده حداقل قابلیت اعمال را داشت. اما، حال نه این است و نه آن. در هیچیک از حوزه‌ها (اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و...) نه این است، نه آن.

حوزه اجتماعی - فرهنگی: حجاب، اجباری است اما کو حجاب؟ پوشش اسلامی اجباری است اما به همه چیز می‌ماند جز پوشش. تحریک مردان قبیح است، اما مردان جامعه هیچ‌وقت این قدر تحریک شده نبوده‌اند. الکل ممنوع است، اما درست مثل آب خوردن خرید و فروش می‌شود. رابطه نامشروع ممنوع است و شلاق دارد و حتی سنگسار، اما شاید هیچ‌وقت آزادی جنسی تا این حد وجود نداشته است. رقص و آواز ممنوع است اما با دادن اندکی پول - بیشتر از اندک - به پاسدار سرمحل، تا صبح برقص!

شعار انقلاب "نه شرقی، نه غربی" بود، اما جامعه ما هیچ‌وقت اینقدر غریزه نبوده است (با چشمان خود دیدم ماشین عروس و دامادی را با این برچسب: Just married و یا مثلاً کاندیدای مجلس هفتم که برای تبلیغات انتخاباتی، کارت "سن ولنتاین" چاپ کرده بود). وطن‌پرستی و دفاع از میهن اسلامی وظیفه و تکلیف است، اما جامعه ما هرگز اینقدر بی‌تعصب به ملیت خود نبوده است. متولیان ملت، آنچنان همه چیز را تصاحب کرده‌اند که ملت هم می‌گوید: "مال بد بیخ ریش صاحبش". اخلاقی ماندن و بودن، تنها بهانه ضرورت مذهبی بودن قدرت است و جامعه ما هرگز اینقدر "غیراخلاقی" نبوده است. مثال دیگر در همین حوزه فرهنگی، ماجرای مدارس دولتی و غیرانتفاعی. یک‌سو مدارس دولتی‌اند، بی‌امکانات، پرجمعیت و چند شیفتی با معلمینی که حاضر نیستند بابت حقوق مختصرشان زیاد زحمتی به خود بدهند و از سوی دیگر مدارس غیرانتفاعی با شهریه ثبت‌نام بسیار بالا (از سیصد هزار تومان تا دو میلیون تومان)، معلمان تطمیع شده و وعده‌های سرسبز قبولی تضمینی در کنکور. جمهوری اسلامی همه مدارس خصوصی را بست و حال اکثر مسئولین دولت، خود سازندگان و بانیان اصلی مدارس مهم و مشهور غیرانتفاعی هستند، با شهریه‌های هنگفت و شرایط ورودی سخت.

یک مثال کوچک، نه بزرگ: دبیرستان روزبه، می‌گویند یکی از مجهزترین دبیرستانهای کل منطقه (خاورمیانه) با لابراتواری مجهزتر از دانشگاه، سالن نمایش و کامپیوتر و... چندین

هکتار... ثبت نام؟ دو میلیون تومان. مدیر؟ آلاپوش (برادر حسن آلاپوش از شهدای سازمان مجاهدین در سال ۵۵)، ظاهراً از فعالین وزارت اطلاعات در سالهای آغازین دهه شصت، سهامداران؟ بیشتر وزراء و چهره‌های برجسته دولتی. شاگردان؟ اکثراً اعضای خانواده‌های همین بزرگان.

حوزه اقتصادی: بیصاحب‌ترین حوزه، بی‌تردید همین حوزه است. شاید هم برعکس. یعنی صاحب‌دارترین حوزه. چند تا آقا و مقدار زیادی آقازاده و حواشی آنها. صاحبان کارتل و تراستهای وطنی. یکی دست انداخته است بر اشیاء عتیقه، دیگری بازار انفورماتیک را دارد و دیگری انحصار بندرها را و... همه چیز در شبکه‌ای بسته می‌چرخد و می‌گردد. و با تقرب و چاپلوسی - ریش و تسبیح و انگشتر عقیق - می‌توان از همه مواهب رانت‌خواری و... بهره برد.

در درجات پایین‌تر اوضاع وخیم‌تر است. برای یک چک بی‌محل صد هزار تومانی به زندان می‌افتی، در میان چاقوکش و آدمکش و بچه باز... اما برای میلیونها دزدی، نه! در این میان اگر توانستی با وجود همه موانع، شرکتی برپا کنی و از بد قضایا هم شرکتت گرفت و درآمدت بالا رفت، باید مطمئن باشی که دیر یا زود سرکیسه خواهی شد. سراغت می‌آیند و لگه‌ای سیاه در کارنامه‌ات پیدا می‌کنند و باج می‌گیرند. راههای دیگری هم برای کمی پولدارتر شدن هست. مثلاً خرید و فروش خط تلفن همراه. دولتی می‌خری و آزاد می‌فروشی و این وسط دویست - سیصد هزار تومانی به دستت می‌رسد. پول بیشتری اگر داشته باشی می‌دهی دست بازاری معتمدی که تا آخر ماه سودی هم تو برده باشی. همه، از زنان خانه‌دار گرفته تا کارمندان دولت، یکجوری مشغول کسب هستند. هیچ کس نمی‌تواند به حقوق آخر ماهش اکتفا کند. بیخود نیست که کارمند، مدام "پول شیرینی" می‌خواهد. حتی استاد دانشگاه نیز مجبور است وارد تجارت شود. تجارت علمی، یعنی علاوه بر تدریس، پروژه‌های میلیونی می‌گیرد تا پس از تقسیم پول در میان دیگر اعضای "پروژه تحقیق"، پولی هم برای خودش بماند. ساعتها تدریس شاید صد هزار تومان بیارزد، اما یک کنفرانس، مثلاً در مرکز "گفتگوی تمدنها"، حتماً بیشتر از این قیمت دارد. همه چیز را می‌شود خرید. مثلاً سوالات کنکور را و یا قبولی در فلان رشته در فلان دانشگاه دولتی را.

مثالی دیگر: قانون اعلام کرده است برای صدور جواز ساخت و ساز باید قبل از هرچیز پروانه ضد زلزله گرفته شود. ظاهراً بساز و بفروش نیز این قانون را پذیرفته است، اما همه می‌دانند که با پرداخت مبلغی، جواز ساخت و ساز را می‌توان گرفت. گیرم که تو بمانی در انتظار اتفاق محتوم: زلزله تهران.

چندی پیش که قیمت کالاها به بهانه بالا رفتن قیمت بنزین، به شکلی تصاعدی بالا رفته بود، دولت تصمیم گرفت برای کنترل قیمتها، کمیسیونی تعیین کند. تعیین کرد و قیمت کالاهای اصلی را اعلام کرد. در نتیجه فروش کالا، بیشتر از قیمتهای اعلان شده، جرم تلقی می‌شد. اما وقتی به مرغ فروشی سر کوچه می‌گفتی: آقا، این قیمت غیرقانونی است و دولت اعلام کرده که مثلاً فلان قیمت، می‌خندید و می‌گفت پس برو از همان دولت بخرا کو دولت؟ اقتصاد ما، هم از بلایای دولتی شدن برخوردار است هم از مصیبت اقتصاد آزاد. هر گوشه

این اقتصاد دست یکی از باندهای قدرت است و از آنجا که این باندها خودمختارند، در بازار با همه جور قیمت و همه جور باند و همه جور سیاست اقتصادی می‌توان سر و کار داشت.

حوزه سیاسی: قانون می‌گوید که جرم سیاسی زندان دارد، مجرم سیاسی ممنوع‌القول است و حکم مرتد اعدام است. اما هم مرتد می‌داند که اینها همش "فرمایش" است، هم قاضی می‌داند که همش "فرموده". کتابهای مرتد زندانی چاپ می‌شود و به‌طور قانونی فروش می‌رود. مجرم سیاسی در زندان می‌ماند، کاملاً بی‌دلیل. بی‌هیچ بهانه حتی ممکن است سالها، همین‌طور بی‌دلیل در زندان هم ماندگار شود اما مقالاتش را می‌نویسد و می‌سپرد به دست چاپ. تبعیدی، تبعیدی است. در نتیجه قانون می‌گوید ممنوع‌القول و ممنوع‌القول است. اما قانون برای خودش می‌گوید. کتابش چاپ می‌شود و به فروش می‌رود. ممیزی هست، اما کتاب که سانسور شد، تیراژش بالاتر می‌رود. ما هنوز "خلخال‌بازی" داریم اما دیگر خلخال نمی‌داریم. مثلاً مرتضوی از آب در می‌آید. احکام مرتضوی از همان نوع است، اما حکمش رو دستش می‌ماند. "لاجوردی‌منشی" داریم (قاتل زهرا کاظمی) اما باید هفت سوراخ قایم شود. دیگر نمی‌تواند بگوید: "کشتم، دلم خواست"، مجبور است بگوید خودش مرد.

... شاید مصداق همان حرف معروف و قضیه تکرار تاریخ، یک بار تراژیک و بار دیگر کمیک. دیکتاتوری هست با همان آدمها، اما این بار به شکل کمیک آن. کمدی است. دیکتاتوری امروز جامعه ما، کمدی است. ترسناک نیست، تأسفبار است.

مثلاً این کمدی است یا تراژدی؟ مخوف‌ترین زندان شاهنشاهی که به مخوف بودن خود در جمهوری اسلامی تا سالهای پایانی هفتاد ادامه داد، تازگی شده است موزه. همان "کمیته مشترک ضد خرابکاری" سابق و زندان "توحید" بعدی. همان چهاردیواری که در آن سرنوشت بسیاری از جوانان نسلهای گذشته و نسلهای بعدی رقم خورد، قهرمان پروراند و تواب و شکنجه‌گر. مسلمان را ملحد ساخت و ملحد را مسلمان. جوان و امیدوار و شورشگر را تحویل گرفت و درهم کوفته و نومید و منفعل تحویل داد و هنوز که هنوز است درباره‌اش می‌خوانیم و در خلوت خود می‌گرییم، همان زندان شده است موزه. به قصد افشای خشونت شکنجه و درنده‌خویی قصابان شاهنشاهی، بی‌هیچ اشاره‌ای به بعد. بی‌هیچ اشاره‌ای به حال. راهنمای "موزه - زندان" کمیته، از شکنجه شده‌های زمان شاه و بی‌تردید از مأموران و معذوران بعدی، با آب و تاب چنان در مذمت شکنجه می‌گوید و اینکه بر زندانی چه می‌رفته که شنونده مطمئن می‌شود شارح از پیروان گاندی است: "در این سلول که می‌بینید سی - چهل زندانی را نگه می‌داشته‌اند. چنانچه می‌بینید جای نفس کشیدن نیست." "بر روی این تخت فتری، زندانی را کابل کشی می‌کرده‌اند." "بر روی این نرده‌ها زندانی را می‌بسته‌اند و شلاق می‌زده‌اند." "این آپولو برای این بوده که به بدن زندانی شوک برقی وارد کنند و..."

در این "زندان - موزه" البته هیچ اثری از آثار بعد از انقلاب که نیست، هیچ، از آثار زندانیان "دگراندیش" قبل نیز خبری نیست. مجسمه‌های مومیایی - بجز تک و توک - همه خودی‌اند (لاجوردی، رجایی، هاشمی‌نژاد، عسگرآلادی و... مؤتلفه‌چیها...). قهرمانان معرفی شده اکثراً خودی‌هایی هستند که هنوز زنده‌اند و هنوز هم خودی. تک و توک عکسهای غیرخودیها را

بر در و دیوار دالانهای بندها می شود دید.

کدام دیکتاتور را دیده‌اید که در زمانی که زندان هنوز آباد است و پر از سکنه، آثار شکنجه هنوز بر تن و جانهای بسیاری پاک نشده و زندانی عقیدتی موجود است، بیاید و یک زندانی را با همه این مشخصات موزه کند؟ آلات و ادوات شکنجه را ضبط و ثبت و نشر کند؟ در دم شکنجه سخن گوید؟ من شهروندی را که تا بحال چشمم به زندان نیفتاده، به دالانهای مخوفی که اگر خوب گوش کنی هنوز صدای شیون و شلاق را می شنوی، ببرد تا از شکنجه و شکنجه‌گر و دیکتاتور منزجر شوم؟ کدام "دیکتاتور تراژیک" را دیده‌اید که اینجور روی دست خودش بماند؟

... دیکتاتوری هست، میل به اعمال آن هست، اما دیگر نمی‌تواند جمع و جورش کند. از هر جا جمع کند از جایی دیگر در می‌رود. اساساً جمع و جور کردن این مجموعه ناممکن است. در "دیکتاتوری تراژیک" تکلیف نوع آدم روشن است: دم بر نمی‌آورد. با "دیکتاتوری کمیک" اما، دم می‌توان برآورد، بازی می‌توان کرد، ولی باید راهش را یاد گرفت و جامعه ما دارد یاد می‌گیرد. تردیدی نیست که این راهها همگی سالم، مشروع و شفاف نیستند. دستانت آلوده است، پاهایت نیز، و اگر مواظب نباشی، خودت نیز، هیچ کس مبرا نمی‌ماند. حتماً، جایی، جوری، وقتی، مجبور شده است چشمانش را ببندد، به روی خود نیاورد، سکوت کند، به دیده اغماض بنگرد. در چنین جامعه‌ای هدف، ماندن است. پاک ماندن امری است ثانوی. مدام باید با واقعیت بده - بستان انجام شود، با همین واقعیت تکه پاره آلوده: هر امتیازی که می‌گیری باید حتماً مقداری امتیاز نیز بدهی. از آنجا که این بده - بستان، مدام و یکسره خارج از چارچوبهای تعریف شده قانون و عرف و شرع انجام می‌شود، طبیعتاً شکل و شمایل عکس‌العمل می‌گیرد. دهن کجی است، دهن کجی به همه مؤلفه‌های محدودکننده. در این دهن کجی خودت نیز از ریخت می‌افتی. اما حسنش در این است که دیگری را سنگ روی یخ می‌کند.

دربسیاری از اوقات، در این بده‌بستان، در این تلاش برای ایفای نقش در "دیکتاتوری کمیک"، فرم و محتوا با هم تناسب ندارد: در موسیقی، در شعر، در فیلم، در لباس پوشیدن، در اندیشیدن، در... این عدم تناسب ممکن است برای ذوق پرورده یا ذهن هوشیار یا آدم اصیل، یا همه کسانی که به یمن برخورداری از مظاهر "مدرنیته" توهم مدرن بودن برشان داشته، ناخوشایند به نظر آید. نشانه بیدوقی، عقب‌ماندگی باشد و به نمره دادن و قضاوت در غلطاند، اما این نمره‌ها فقط به درد خود هیئت ژوروری می‌خورد. بازیگران، داوران اعتبار خود را از حضور در صحنه می‌گیرند و نه با واسطه رأی هیئت داوران.

اینها که گفته شد، رویه شناخته شده بیصاحبی جامعه ما است. اما روی دیگر این سکه که کمتر از آن گفته می‌شود، محاسن بیصاحبی است.

جامعه بیصاحب، مثل آدم بیصاحب، اگر توانست برغم تنهایی و بی‌پشت و پناهی روی پای خود بایستد، اگر توانست مقاومت کند، می‌شود آدم خود ساخته. جامعه خودساخته - مثل آدم خودساخته - جامعه‌ای است که علیرغم سانسور، علیرغم فشار، علیرغم افسردگی، علیرغم بی‌امکاناتی، علیرغم هم چیز بتواند راههای حیات و ادامه آن را پیدا کند. در جامعه ما،

نطفه‌های این "اقدام برای سربرآوردن" را می‌شود دید. یک مقاومت مثبت، بطئی و آرام، به ظاهر روان‌پیشانه (اسکیزوفرنیک)، اما مقاومت به هر حال. جامعه تلاش می‌کند راه خودش را خودش انتخاب کند. تلاشی که سرزده از نومیدی محض است نه از سر امیدواری. تلاش کسی که همه امیدش را به دیگری، دیگران، نخبگان، از ما بهتران، متولیان، پیامبران... از دست داده است. این ماجرا اگرچه تلاش عدهٔ قلبی است، مقاومت و پافشاری محدودی است اما در همهٔ حوزه‌ها، بخصوص حوزه‌های فرهنگی، احساس می‌شود. "دوران گذار"؟ آبستنی دقیقتر است. جامعهٔ ما دورهٔ آبستنی را طی می‌کند. برای به دنیا آوردن چه فرزندی؟

برای پی بردن و شناخت این اقداماتی که در جامعه در حال شکل گرفتن، نطفه‌گیری و سربرآوردن است به سراغ اخبار نباید رفت. در مملکت ما، اخبار هیچ چیز نمی‌گویند، نه اتفاقات بد را و نه اتفاقات خوب را. اتفاقات بد را نمی‌گویند، چون مسبب آن خودشان هستند و اتفاقات خوب را نیز نه بیشتر، چرا که باعث و بانی آنها، خودشان نیستند. در نتیجه کسب خیر در مورد این دو نوع اتفاق را باید در جای دیگری جستجو کرد. در پشت اخبار.

از نسل جوان - نسل سوم - بسیار صحبت می‌شود. اما اصطلاح دقیقی نیست. کلیتی به نام نسل سوم وجود ندارد. خود این کل را باید تقسیم بندی کرد.

جوانان، یعنی همهٔ آنهایی که پس از انقلاب به وجود آمده‌اند و یا در آن ایام کودک بوده‌اند، یک جور جوانی ندارند. سه طیف سنی را می‌توان تشخیص داد: سی‌ساله‌ها (کودکان انقلاب)، بیست‌ساله‌ها (کودکان و نوزادان دههٔ شصت) و "تین‌ایجر"ها (متولدین دههٔ هفتاد). سه جور جوانی، سه جور رفتار اجتماعی و اخلاقی.

اولیها، سی‌ساله‌ها، همانهایی که در ایام انقلاب کودک بوده‌اند و دوران دانش‌آموزی را در دههٔ ۶۰ طی کرده‌اند، ملغمه‌اند، رودربایستی دارند. میان دیروز والدینشان و امروز خودشان در نوسانند. آموزش و پرورش خشن و مقتدر دههٔ ۶۰، اثرات خود را گذاشته است. خاطرات هنوز زندهٔ انقلاب را یادک می‌کشند. نه مثل پدر و مادرانشان خیالاتی‌اند، نه مثل جوانان پس از خودشان بیخیال. نه قاطعیت‌های نسل قبل را دارند، نه تردیدهای نسل بعدی را. در وضعیت نوسانی و تعلیق بزرگ شده‌اند و اثرات آن را در رفتارشان می‌شود دید. این سی‌ساله‌ها، بیست‌ساله‌ها را نمی‌فهمند. واکنش آنها در برابر اینها، بیشتر شبیه واکنش نسل پیشین است، فقط یک آب، شسته رفته‌تر. با هم نشست و برخاستی ندارند. از چیزهای مشترکی لذت نمی‌برند. نگاه اینها را به زندگی نمی‌پسندند و... می‌شود گفت حتی که گستاخی و آزادی اینها جوری حسادتشان را برمی‌انگیزاند: "جا زمان ما اینجور بود؟ در دانشکده، ما حتی جرأت سلام کردن به همکلاسی دخترمان را نداشتیم. دم در ورودی دبیرستان یا دانشگاه کیفمان کنترل می‌شد. آرایشمان پاک می‌شد. بابت یک سلام و علیک کوچک گذارمان به حراست می‌افتاد و... اینها شورش را درآورده‌اند"

بیست‌ساله‌ها، از قبلیها آزادترند. بی‌رودربایستی و غریزی. از انقلاب چیزی بجز جشنهای دههٔ فجر و چند تا درس در کتاب درسی نمی‌دانند. مرگ و میر این یا آن، شهادت این و آن، هیچ خاطرهای را در ذهنشان بر نمی‌انگیزاند. حتی اگر در خانواده‌شان، شهید جبهه‌ای داشته

باشند یا شهیدِ اعدایِ عضو گروهکها؛ شادمهر عقیلی، یکی از خوانندگان محبوب جوان اواخر دههٔ هفتاد که با کاست "سافر" شهرتی بهم زده بود و دوسه‌سالی است که به خیل خوانندگان ایرانی لس‌آنجلس پیوسته - با دماغ عمل کرده و ابروهای برداشته - برادر شهید است. برای اینها انقلابیون سر و ته یک کرباسند چه در مقام حاکم و چه محکوم. انقلابیون را خشن، طلبکار، سیاه - سفیدی، معلمین اخلاق و زندانی چارچوبهای بستهٔ ذهنی می‌دانند و خود را قربانیان آنها. اینها خود را عقلانی می‌خواهند. رالیست، اهل زندگی و وسوسه‌های آن. دوستدار عشق و ترانه و "حال" و بی‌اعتنا به مباحث انتزاعی و نظری. به تعبیر خودشان دچار "تب سرد بیخیالی" اند. ناراضی و مغموم. خود را "نسل سوخته" می‌نامند و دلایل بسیاری برای بیخیالی خود می‌آورند: "چرا برای ما حرف در می‌آورید؟ چه کسی گفته ما بیخیال سیاست شده‌ایم؟ ممکن است از سیاستمداران ناامید شده باشیم. ممکن است چند صباحی سکوت کرده باشیم تا نفسی تازه کنیم، اما هیچ نگفتیم "خیالی نیست". سکوت کرده‌ایم اما داریم فکر می‌کنیم."

دلیل دیگر بیخیالی از زبان خودشان: "نسل جدید از لفظ بیخیالی به عنوان یک پوشش امنیتی استفاده می‌کند تا از سین - جیم‌هایی که کل جامعه ازش می‌خواد فرار کند. این نسل همه‌جا در حال بازجویی است: در خانه، در مدرسه، در دانشگاه، در محیطهای فرهنگی یا ... این بیخیالی یک حاشیهٔ امنیتی است برای اینکه زیر بار این بازجوییها نرود..." "بیخیالی طی می‌کنیم تا به آرامش برسیم. حتی شاید بدونیم که این آرامش دروغین است."

بیست‌ساله‌ها گذشته را نمی‌شناسند و به کارشان هم نمی‌آید. بزرگترها در این سالها نه تنها از برانگیختن علاقه و کششی نسبت به گذشتهٔ تاریخی در دل این نوجوانان عاجز بوده‌اند که برعکس آنها را بیزار ساخته‌اند. آینده هم برایشان نامعلوم است. این است که تنها شعارشان "آب تنی کردن در حوضچهٔ اکنون است" (سپهری). یکی از همین نسل سومیهایی بیست ساله در باب گذشته و مفاخر ملی نوشته بود: "تو هی بیا ابوعلی سینا را بزَن تو سر کاشف پنسیلین، کسی میاد باقالی بارت کنه؟ همه میگن الان چی؟ الان داری چیکار می‌کنی؟ کامپیوترت کو؟ از دستگاههای الکترونیکیت چه خبر؟ اون وقت تو میتونی ستون تخت جمشید رو بناری رو میز یارو که بیا ایناهاش. وقتی ما دوهزار و پانصد سال پیش ستون داشتیم شما تو غار زندگی میکردین؟ حالا همون یارو غاریه که زمان بابا - ننهٔ ما می‌نشست رو دوش مردم بدبخت و می‌گفت از اینجا تا بین‌النهرین رو چهارنعل برو... من نمیدونم این بود بود ما، کی می‌خواد به سر من و تو گل بزنه، کی می‌خواهیم به خودمون بیاییم و ببینیم، آقاچون ما عقبیم. یارو بچه غار، حالا شده مسافر کرهٔ نپتون و داره ایستگاه میر رو به خاطر قدیمی بودنش منفجر می‌کند و من و تو که بچهٔ خرابه‌های تمدنهای قدیمی هستیم موقع بادبادک هوا کردن، حواسمون می‌ره به اینکه مارک یارو بادبادکه، مال ژاپنه، یا چه می‌دونم، بازار مشترک."

و اما آینده: "آینده یعنی اضطراب، یعنی دغدغهٔ کار حسابی، یعنی تحمل بار سنگین زندگی مشترک. نه! آینده را دوست ندارم. از آن می‌ترسم. می‌خواهم فراموش کنم..." "چون آینده و هدف مبهم است، بی‌خیالش می‌شویم."

و اما عشق: "... نه جونما ما تن به این ناهمواریهای ذهن بشری نمی‌دیم. ما خودمونو

مسخره عالم و آدم نمی کنیم. مگه کم سر کارمون دیدیم مگه واسه خود تو پیش نیومده که تا بیایی تپش قلبتو با صدای... تیک و تاک ساعت عوضی بگیری و به زنگ تلفن بیفته پایین، یارو بذاره بره... آره، پشت دستمونو داغ گذاشتیم. دیگه از این کارا واسه کسی نمی کنیم که بخواد اعتماد بنفس نیم خورده اش رو به پشتوانه نگاه سوزناک ما ترمیم کنه. نه جونما بی خیالش. تو این دنیای کوفتی فقط خودتو بچسب..." "دستم رو می گذارم دور دهنم و داد می زنم: عاشقی کیلو چنده؟" (همه نقل قولها از مجله چلچراغ گرفته شده. در میز گردی با جوانان به نام "وقتی بادهای موسم بیخیالی می وزند". شماره ۵۲، ۲۴ خرداد ۱۳۸۲)

این بیست ساله ها، عشقی اند اما حتی خود این عشق هم به ایشار و وفاداری چندان نمی ارزد. با سلامی رابطه سر می گیرد و با علیکی درهم می ریزد. بی اعتمادی و سر خوردگی بین خود پسران و دختران نیز سرایت کرده است. هر دو با یکدیگر برخوردشان ابزاری است. یکی از آهنگهای موفق خواننده ایرانی علیرضا عصار را که تازه خود را علی اللهی می داند، بشنوید:

خیال نکن نباشی، برای تو می میرم گفته بودم عاشقم. خوب، حرفمو پس می گیرم
خیال نکن نمونی، کارم دیگه تمومه لیلی فقط تو قصه است، مجنون دیگه کدومه؟
رفتار بیست ساله ها در قبال مذهب، بسیار ضد و نقیض و متضاد است. اگرچه مدعی عقلانیت هستند و مدام بیعقلی نسل انقلاب را بر سرش می زنند، اما کاملاً آئینی و در بسیاری اوقات خرافی رفتار می کنند. از این سو می گویند لیلی و مجنون تو قصه ها است از سوی دیگر در چارچوبهای عرف مسلط برای وصال به همان "لیلی موقتی و مجنون چند صباحی" عمل می کنند. بی بی شهربانو و امامزاده صالح میعادگاه خیلی از همینهاست. دختران بسیاری را می بینی که شائبه مدرن بودن بر آنها مترتب است. و گمان نمی کنی که برای رسیدن به معشوق... متوسل شوند، اما می شوند. نذر و نیاز می کنند. انگیزه ها عصری است، روشهایشان سنتی. در این باب، پسران البته رفتار متعادلتری دارند و این تضاد را در رفتارشان کمتر می توان مشاهده کرد. اساساً نمی شود این بیست ساله ها را "بیدین" نامید. اینها شکل و زمان دینداری را خود تعیین می کنند. دیندار حتی شاید نباشند، اما خرافاتینند. همین است که کاسبی فالگیرها و رمالها و... خوب گرفته است. خدا را هنوز صدا می کنند، در خلوت و جلوت. خدا را می نشاندند پای درد دلهای خود. خدایی که رحمان است و رحیم و هیچوقت به آنها نخواهد گفت که کارهای خلاف شرع را کنار بگذار. اینها خدا را شبیه خودشان کرده اند.

از سپهری و فروغ حرف و سخن بسیار است. پوستر، عکس، دفتر یادداشت، اشعار فروغ را به تازگی هنرپیشه های سینما دکلمه می کنند و خریدار جوان با یک تیر دو نشان می زند. سپهری از زندگی برایشان حرف می زند و فروغ از عشق. هیچ کدامشان جانماز آب نمی کشند و درس و پیام و... نمی دهند. از خودشان حرف می زنند، از ضعفها، شکستها و تردیدها و به همین دلیل در دل این بیست ساله های بی اعتماد، اعتقاد ایجاد می کنند.

"تین ایجر" ها، آخرین حلقه این نسل سومیها، اساساً به گونه ای سرگیجه آور با بزرگترانشان متفاوتند. فاصله سنی شان چندسال بیشتر نیست اما با جهشی عمیق، خود نمایندگان نسل

دیگری محسوب می‌شوند. از همان جنس بیست ساله‌ها هستند، اما با جهشهای کیفی غریب. آزاده، کاملاً آزاد. آزاد از همه چیز ولی بی‌اعتنا به همه کس. شدیداً طلبکار، شدیداً پرخاشگر، پر ادعا. پیرترها می‌گویند وقیح. در گسست کامل از گذشته: گذشته تاریخی، گذشته فرهنگی، گذشته خانوادگی. یک دهن‌کجی ممتد و مستمر. نوعی "نارسیسیسم" کودکانه، سرشار از احساس خود شیفتگی، تحقیر برای پیرها. مدام در حال به رخ کشیدن جوانی‌شان. تفاوت‌هایشان: متفاوت در رفتار جنسی، متفاوت در نگاه به زندگی. به گفته یکی از روانپزشکان ایرانی، خانم مهدیس کامکار، سن بی‌مبالاتی جنسی پایین آمده است. "ما تحقیقی به صورتی میدانی بین هفتاد نفری که به ستاد مبارزه با بحران ارجاع داده بودند انجام دادیم و دیدیم که سن شروع این انحرافات بین ده تا سیزده سال است. در حالی که حدود دو سال پیش دامنه سنی این افراد از پانزده سال به بالا بود" (نگ: مقاله‌ای از همین قلم در چشم‌انداز، شماره ۲۲). برای این نوجوانان هیچ چیز از گذشته، جالب نیست. گذشته، یعنی کهنگی، امر به معروف و نهی از منکر، خط‌کش و چماق، عقب‌ماندگی، حتی کنجکاوی‌شان را ندارند. بیست‌ساله‌ها هنوز نوعی کنجکاوی دارند اما تقبیح می‌کنند. اینها نمی‌خواهند بدانند، نمی‌خواهند بشنوند و بیاموزند. فقط به ندای غریزه گوش می‌سپارند. اینها با رفتار آزادشان همه را می‌ترسانند، حتی بیست‌ساله‌ها را. از سکس به همان راحتی صحبت می‌کنند که از درس و مشق. اگر در بیخیالی بیست‌ساله‌ها نوعی شاعرانگی وجود دارد، در رفتار این آخرین حلقه هیچ نشانی از شاعرانگی نیست. با چنان سرعتی پیش می‌روند که هرچیزی که بیشتر از دو سه سال عمر داشته باشد برایشان به درد نخور است: "برو بابا! حال داری". نگاهی به کتاب فرهنگ زبان مخفی که به تازگی به چاپ رسیده است و سریعاً نایاب هم شده، نشاندهنده ناهمزبانی اینها است با بقیه اعضای جامعه. با کُد یا یکدیگر حرف می‌زنند و دیگران از فهم زبانشان عاجزند. "اند" و "خفن" و "تریپ" و ... دیگر کلمات از مد افتاده‌اند. همه خلاقیتشان را به کار می‌برند تا به زبانی حرف بزنند غیر قابل فهم برای بزرگترها. امکان ندارد بزرگترها بفهمند اینها چه می‌گویند. برای همه چیز، تعبیری خاص ساخته‌اند و برای فهمش باید به فرهنگ مراجعه کرد. و تازه کلی هم به این غیرقابل دسترس بودن مباهات می‌کنند.

در این موسم بیخیالی البته هستند خیلی که می‌اندیشند، می‌خوانند، زبان می‌دانند، می‌نویسند. با آخرین مکتوبات غربی آشنايند، به کمک "انترنت" سفر می‌کنند. و "وبلاگ"، بحث و مناظره و یکی به دو با بزرگترها. مثلاً شعر می‌گویند و شعرای قدیمتر را هو می‌کنند. همین چند ماه پیش در مجلس شعری که شعرای بنام ایران تشکیل داده بودند (منوچهر آتشی، سپانلو، بهبهانی و...) جنجالی حساسی به پا شد. پس از اینکه جوایز، طبق معمول سنواتی، میان مسن‌ترها تقسیم شده بود، جوانان مجلس چنان هیاهویی راه انداخته بودند که فقط دخالت دولت‌آبادی توانسته بود آرامشان کند. اعتراض این جوانان این بود که "پدرسالاری تا کی؟" شما ریشسفیدان، تا کی می‌خواهید فقط هوای خودتان را داشته باشید؟ پس کی جا برای ما جوانان باز خواهد شد؟... سوت و ناسزا و جنجال و ...

... قلم می‌زنند و معمولاً به قصد نقد چهره‌های کلاسیک و حرفهای قدیمی. بسیاری از

روزنامه‌نگاران بنام همگی زیر سی سال دارند.

در دانشگاه نیز، این اقلیت را می‌بینید که با وجود ریسک و خطرات موجود، خود را به در دیوار می‌زنند تا مراسمی برپا کنند و مجلسی و بحث و گفتگویی. موضوعاتی که روز به روز فکری‌تر می‌شود و کمتر سیاسی و بیش از پیش، وجه انتقادی پیدا می‌کند: "روشنفکری و دین، دمکراسی و دین، دین و دولت، پروتستان‌تیسیم اسلامی، میانی مدرنیته . . . مدرنیته و پست مدرنیته". آخرین آرای مطرح را خوانده‌اند. اکثراً به صورت ترجمه، اکثراً به گونه‌ای هضم نشده و جا نیفتاده. اما تشنه و طالب آموختن و جدل کردن (دریدا، فوکو، تیلیش، لویناس، ریکور و ...). یکی از نشریات دانشجویی که قرار بود چند ماه پیش چاپ شود و فعلاً به تأخیر افتاده است، شعارش این بود: "مدرنها، متحد شوید". ایدئولوژی، اتوپیا، هویتگرایی، آرمانگرایی، مذهب سیاسی و ... رادیکالیسم، همگی ماقبل مدرن است.

این اقلیت جوان، خواهان تغییراتی اساسی هستند، اما از رفتار رادیکال سیاسی می‌پرهیزند. در حوزه فکری هم غیبت گفتمان چپ کاملاً احساس می‌شود. گفتمان غیردینی شنیدنی است، اما ضد دینی نه. از آزادی سخن زیاد می‌شنوی اما از عدالت اجتماعی کمتر. در حوزه‌های دانشجویی، به خصوص صدایی اگر بلند شود عمدتاً از سوی انجمنهای اسلامی است. اما باید خاطره‌های گذشته را در مورد این انجمنها فراموش کرد. مذهبی بودن این انجمنها در بسیاری از موارد کاملاً محل تردید است. در رفتار و در گفتار نیز، در این چارچوب فعالیت می‌کنند تا بتوانند فعالیت کنند. اعضای قدیمی‌تر این انجمنها، مثلاً ورودیبه‌های اواخر سالهای هفتاد، از ورودیبه‌های سال ۸۱-۸۰ می‌نالند و آنها را با خود متفاوت می‌دانند. در مراسم متنوعی که در این یکی دو سال اخیر برگزار می‌شود تلاش می‌شود دیگر از توسل به روشنفکران نزدیک به قدرت پرهیز شود و کسانی را به مجالس خود می‌کشاند که در سخنشان، تفاوت، گسست و نقد را بشود مشاهده کرد. در رفتار سیاسی‌شان رادیکالیسمی نمی‌شود مشاهده کرد اما در اندیشیدن جسورند و خواهان گامهای بزرگ و اساسی. همینها هستند که امکان بحث و گفتگو را فراهم کرده و برای روشنفکران رنگارنگ مخاطب پیدا می‌کنند. اینها آن بخش از جوانانند که نسبت به وضعیت خود آگاهند و توانایی توضیح آن را دارند. می‌کوشند از وضعیت عکس‌العملی و واکنشی خارج شوند و آن را تبدیل به یک موقعیت جدید فرهنگی کنند. در اکثر شهرستانها، کانونهای فرهنگی مستقل شهری وجود دارد، که برگزارکنندگان مجالس و مراسم فکری هستند و با وجود فشار زیاد و خطرات بیشتری که در محیطهای بسته وجود دارد، کارشان را انجام می‌دهند.

نکته آخر در مورد جوانان اینکه چنین به نظر می‌آید که نباید غیبت اکثریت ایشان را از عرصه سیاست، به حساب محافظه‌کاری و ترس گذاشت. اینها طی این چند سال، نشان داده‌اند که قادر به جسارت‌های بزرگی هستند، ریسک پذیرند و دل به دریازن. اینها برای هر لحظه زندگی، ریسک‌های بزرگی می‌کنند: در رانندگی، در شب نشینی، در عشق‌ورزی، در دانشگاه و مدرسه ... در پوشش، در آرایش مو. در نتیجه، اینها از ارتکاب جرم نمی‌ترسند، از بی‌اعتبار کردن قدرت هراسی ندارند، حتی از درگیر شدن با پاسدار. اما حاضر نیستند زیر پرچمی روند،

زیر غلّمی سینه بزنند، به کسی یا امری بپیوندند. برنامه‌های کوچک و موردی برای به میانه آمدن، برایشان جذابتر و قابل اعتمادتر است.

از جوانان که بگذریم می‌رسیم به زنان. در مورد زنان نیز این وضعیت بیصاحبی را با همه وجوه مثبت و منفی آن می‌شود مشاهده کرد. بدی و نابسامانی وضعیت زنان را همه می‌دانند. گفتنش تکرار مکررات است.

علیرغم اینکه در جمهوری اسلامی، مهمترین نقش زن را، حضور در خانه و تعلیم و تربیت کودکان و بزرگ کردن مردان بزرگ در دامان خود تعریف می‌کنند، اما سر به زنگاه طلاق آنها حتی از این نقش نیز محروم می‌شوند. نه در نگهداری فرزندان، نه در تربیت فرزندان نقش و مسئولیتی برای آنها نمی‌شناسند. فرزند ملک طلق پدر است و پدر هر غلطی خواست می‌تواند مرتکب شود. زن کتک می‌خورد. از نگهداری فرزند محروم می‌شود، فرزندش توسط شوهر به قتل می‌رسد و او در این میان هیچ‌کاری از دستش ساخته نیست با این همه، همین زن ناتوان بی‌حق و حقوق، با تلاش و زحمت بسیار تا مدارج بالای اداری و حقوق و شغلی نیز امکان ارتقاء پیدا می‌کند و به یمن سماجت خود توانسته است منشاء اتفاقاتی مهمتر از اتفاقات مردانه باشد. زنان دارند، خود، راههای دفاع از خود را یاد می‌گیرند. این راه‌ها مثل بسیاری از راهها و یا درست‌تر بگوییم "در روها"، بیشتر شکل و شمایل ترفند را به خود گرفته‌اند. هنوز در چارچوب منطق مسلط معنی پیدا می‌کنند اما در هر حال بیانگر نوعی آگاهی و اعتراض به وضع موجود محتوم، محسوب می‌شوند. و اینهم چند مثال:

- یکی از ترفندهای زنان جوان، در صورت ازدواج، تعیین مهریه‌های سنگین است. می‌دانند "بله" را که گفتند آینده‌شان با کرام‌الکاتبین است. این است که تضمینهای بالا می‌خواهند. نرخشان را بالاتر برده‌اند. چرا که در صورت طلاق، این قضیه می‌تواند به نفعشان تمام شود. یا طرف، بی‌ایجاد در دسر طلاق را می‌پذیرد یا سرکیسه را شل می‌کند. برخی حتی فردای ازدواج، مهر را به اجرا می‌گذارند و داماد بخت برگشته کارش به دادگاه و زندان ... می‌افتد. مهریه‌هایی برابر با تاریخ تولد عروس خانم (دادگاههای خانواده از این موارد تیریز است).

این ترفندها البته بیشتر مختص متمولین است. آنهایی که بخت و امکان داشتن خواستگار پولدار داشته باشند. جور دیگری هم می‌شود. مثلاً همدستی با معشوق به قصد معدوم ساختن شوهر. "همسرکشی" کم‌کم دارد تبدیل به یک پدیده می‌شود. صیغه مرد زن‌دار شدن نیز یکی از راههای دیگر آزاد بودن است. خانه‌ای و زندگی‌ای برای خلاصی از شر خانواده. این راه یا بیراهه، به هیچوجه محدود به حاجی بازارها و محیطهای سنتی نیست. از مواهب شرع مبین، بسیاری از "مدرنها" هم بهره می‌برند. صیغه را هم که می‌خوانند برای فرار از شر قانون است و نه از سر همدلی با شرع (ماجرای قتل همسر ناصرخانی فوتبالیست محبوب ایرانی توسط صیغه‌اش شهلا یکی از موضوعات مطرح و نمادین این ماجرا است).

تاکتیک دیگر برخی از دختران جوان از همه جالبتر است: تجربه آزاد و مکرر رابطه جنسی و سپس سرکیسه کردن آخرین دون ژوان، برای رفع و رجوع آثار تجربه به کمک علم پزشکی... خوب اینها که گفته شد، ترفندهاست. از اینها گذشته، مطالبات زنان، کاملاً فراگیر است

و همه محیطهای فرهنگی را در بر گرفته به خصوص محیطهای سنتی و مذهبی را. حتی روزنامه‌های دولتی متمایل به راست (سروش بانوان و...) از وضعیت زنان شکایت دارند، گفتارهای فمینیستی حتی به سریالهای تلویزیونی هم کشیده شده است و از آن گریزی نیست. ممکن است در یکی از کانالهای تلویزیونی، آخوندی را ببینی که در وصف چند همسری داد سخن براند، درست است که زنانی پیدا می‌شوند - در مجلس هفتم - که طرح چند همسری را به مجلس بردند (یا حداقل شایعه آن طرح شد) و یا حتی سریالی همین موضوع را تلویحاً تبلیغ می‌کرد، اما واکنشها چنان سریع است که خود طراحان هم عقب‌نشینی می‌کنند. در عکس‌العمل به همین سریال تلویزیونی، تعدادی از سازمانهای غیردولتی زنان (ONG)، تظاهراتی برپا کردند.

زنان در همه صحنه‌ها حضور دارند، زنان از همه طیف، از همه نوع (مذهبی، لائیک، مدرن، سنتی و ...).

در صحنه سیاست: الهه کولایی تنها زنی بود که جرأت کرد و بی‌چادر به مجلس آمد. اعتراضات زیادی هم شد، اما او کار خودش را کرد. همسران زندانیان، اینجا و آنجا برای افشای وضعیت شوهران دربندشان بسیار فعال و با برنامه‌ریزی حضور داشتند. در حوزه حقوق، معروفترین آن شیرین عبادی، و... زیباترین نمونه، نمونه "آرزو" بود. زن مطلقه، که با وجود یک مادر کور و یک فرزند کوچک و بی‌شوهر و به رغم دربدری و بی‌خانمانی (که به دلیل نداشتن همسر کسی حاضر نمی‌شد خانه به او اجاره دهد) کاندیدای ریاست جمهوری شده بود و ماجرایش را رخشان بنی‌اعتماد در فیلمی به همین نام نشان داده است. مثلاً در همین حوزه سینما و تئاتر، تهمینه میلانی (کارگردان فیلمهای پر سر و صدایی به نام "دو زن" و "نیچه پنهان" و این‌ها "شوهر آهوخانم")، رخشان بنی‌اعتماد، هما روستا، چیستا یثربی.

در حوزه قلم و نشر: مینو کریمزاده، نغمه رضایی، مهرانوش سیفی، رویا صدر...

در حوزه فعالیت‌های مدنی: تعداد زیادی های زنان

در حوزه فعالیت‌های روزنامه‌نگاری: شادی صدر، شهلا شرکت و...

و اما مردان، بخصوص مردان سیاست. چه داخل قدرت، چه خارج از آن، چه در راست قدرت، چه در سمت چپ آن. چه رادیکالهای دیروز و اصلاح طلبان امروز در درون قدرت، چه رادیکالهای دیروز و رفورمیستهای امروز در خارج از آن، همگی دارند به هم نزدیک می‌شوند. نه، به یکدیگر نزدیک نمی‌شوند، به یک سلسله اصول کلی پایبند می‌شوند و یا حداقل به آن تظاهر می‌کنند.

- سر باز زدن از رادیکالیسم سیاسی به نام واقع‌بینی سیاسی (رآل پلیتیک) و همسویی با افکار عمومی و پا به پای توانایی آنها.

- تکیه بر نکات اشتراک و کمرنگ کردن و یا در برانتر گذاشتن نقاط افتراق.

- مذاکرات پشت پرده از یکسو و سازمان دادن فعالیت‌های نمایشی - تبلیغاتی به منظور

جلب افکار عمومی.

- تدارک فضاهای عمومی برای ابراز نظر (نشریه، مجلات، نشست، ...).

عده‌ای از سر اجبار به این اصول پایبند شده‌اند، برخی به دلیل فرصت طلبی، بسیاری به دلیل تغییر بنیادین عقیدتی، جماعتی با منطق واقع‌بینی سیاسی (رآل پلنیک)، آنهایی که در درون قدرت بوده‌اند و هستند با این انگیزه که باز هم بمانند و آنهایی که در درون قدرت نبوده و نیستند به خاطر مصلحت عمومی، همگی دارند بر سر یک "رودربایستیهای جدید" به اجماع می‌رسند. اجماعی ناگفته و تصویب نشده. به جز قلبی که هنوز شهادت، جسارت و یا خریبت "مثل قبل ماندن" را دارند و بر آن پافشاری می‌کنند و ظاهراً دوباره دارند قدرت را به دست می‌گیرند، مابقی تقریباً هیچکدام شبیه گذشته نیستند. شبیه گذشته حرف نمی‌زنند. نوعی اجماع ناگفته باعث شده است که هر یک گذشته را به رخ آن دیگری نکشاند. آن طرف ماجرا، گذشته خلاف‌خوان نیروهای خارج از قدرت را یادآوری نمی‌کند و این طرف، گذشته سرکوب‌گرایانه نیروهای داخل قدرت را. همگی می‌گویند شاید وقتی دیگر. هستند روزنامه‌هایی مثل کیهان و جمهوری اسلامی و رسالت که گهگاه به هر دو طرف، گذشته را یادآوری کنند. اما در مجموع زیاد مطرح نیست. در مباحث جدی سیاسی روز آن گذشته در پرانتز قرار داد. یکی از دلایل و مهمترین محمل این بایگانی "گذشته" نیز، همین بی‌اعتنایی نسل جدید است به دیروز. تحریک حافظه‌ها فعلاً به نفع هیچکس نیست. به نفع نیروهای سرکوب شده نیست، چرا که پرونده‌هایشان باز فعال خواهد شد و بهانه کافی به دست آن اقلیت می‌افتد برای حذف اینها از صحنه عمومی و به نفع نیروهای سرکوبگر دیروز و اصلاح‌طلبان امروز نیز نیست. چرا که پرونده مشترک با همان اقلیت، موجب می‌شود که زبانشان و دستشان نیز برای ایجاد تغییر کوتاه شود. در نتیجه همگی جواری تغییر را پذیرفته‌اند و به انگیزه‌های افراد فعلاً کاری ندارند. در این فراموشی عمومی، البته جلاد دیروز، جرأت می‌کند و درس دموکراسی می‌دهد (یکی از مداحان جمهوریت و پیروان رأی مردم و نقادان راست موسوی تبریزی است). بسیاری از ششول‌بندان جوان دهه ۶۰، تئوریسینهای جدید دموکراسی و مردم‌سالاری‌اند. دیروز ملعبه پیرترها بوده‌اند و امروز بالغ شده‌اند و عاقل. و خود بازیگر ماجرایندا

در هر حال تنها شکل پرداختن به گذشته، میانبر "تئوریک" است. همه گناهان را به گردن "تئوریه‌ها" می‌اندازند. به گردن ایدئولوژی، به گردن آرمانگرایی و رادیکالیسم. هیچکدام حاضر نیستند مسئولیت کارهایشان را بپذیرند و با "تئوریه‌ها" تسویه حساب می‌کنند. این است که حرفهای حساب زیاد زده می‌شود اما بی‌مصدق. همگی در زدن حرفهای شیک و با کلاس و با "فرانسهای علمی" و پروز، با هم رقابت دارند. در به کار بردن کلمات قلمبه و تعبیر سلمبه. آنقدر پیچیده حرف می‌زنند که مطمئن می‌شوی با "آکادمیسین" سر و کار داری و نه مثلاً با بنیانگذار سازمان اطلاعاتی. بحثهای سیاسی هم شکل و شمایل بحثهای کلامی را پیدا کرده است. همه فیلسوف شده‌اند و جامعه شناس. هیچیک از اصلاح‌طلبان توضیح نمی‌دهند که چگونه اصلاح طلب شده‌اند، جواری حرف می‌زنند که تو گویی از همیشه روزگار مصلح بوده‌اند و نه مسلح. اینها روی فراموشی مردم و سکوت نخبگان حساب باز کرده‌اند. البته اینها توضیح واضح است. این ماجرا امایی هم دارد. مقصود اینکه خوبیهایی هم دارد. این تغییر در رفتار و گفتار با هر انگیزه‌ای انجام شده باشد - صادقانه باشد یا فرصت‌طلبانه - نشان دهنده یک اتفاق

است: جا به جا شدن و تغییر ارزشهای مسلط، شکل گرفتن امری به نام افکار عمومی که باید به ساز آن رقصید. جامعه طالب صلح است؟ ما صلح طلبیم! جامعه جمهوریت می‌خواهد؟ ما جمهوریت می‌خواهیم! جامعه غرب زده است؟ برای بالا بردن شانس انتخاب شدن، "کارت سن ولنتاین" چاپ می‌کنیم! جامعه رقص و آواز می‌خواهد؟ مجلس رقص و آواز می‌گذاریم! (جشن جوانان توسط سازمان ملی جوانان، تحت کنترل نهاد ریاست جمهوری به مناسبت روز جهانی جوان که خشم روزنامه رسالت را موجب شد).

رقابت غریبی در مدرن بودن، دمکرات بودن، اهل زندگی و عشق و عاشقی نمودن در افتاده است که گرچه گاه سر به کمدی می‌زند، اما مبارک است. ابطحی، معاون ریاست جمهوری یکی از نمونه‌های کمیک است. یکی از مصاحبه‌های او جنجالی به پا کرد. عکس بزرگی با شکمی برجسته در روزنامه شرق از او به چاپ رسیده بود با این جمله: "من به طول زندگی کار ندارم، به عرض آن کار دارم." در این مصاحبه اعتراف کرده بود که عاشق شده است، اگرچه ازدواجش سنتی بوده. اینکه هفته‌ای یکبار با رفقا به سونا می‌رود و گیتار گوش می‌کند یا اینکه فروش لباس زیر زنانه اشکالی ندارد و همه مشکلات روزگار ما با منع آن حل نخواهد شد و...

ده نمکی، شلوغ بازی را کنار گذاشته و فیلم می‌سازد. محتشمی‌پور و موسوی تبریزی و هادی غفاری...، همگی از جمهوریت می‌گویند و اینکه "میزان، رأی ملت است." رفسنجانی داد سخن می‌راند که من خود بانی اصلاحات در ایران بوده‌ام. سروش از عشق و عاشقی حرف می‌زند و... حتی در انتخابات مجلس هفتم، شعارهای /بادگران، دیگر شعارهای مکتبی نبود: مسکن بود و کار و سازندگی و شاید دست آخر نیز، شعاری مکتبی هم داده شده بود. آیت‌الله شاهرودی، هفته‌ای یکبار، دیدار با مردم را سازماندهی کرده و در دادگستری را برای مراجعه مردم باز می‌گذارد. او را می‌بینی در هیئت پدری دلسوز، دستی بر سر این و نوازشی بر سر آن. احمدی نژاد تک تیرانداز در هیئت سپور و رفتگر، خیابانهای تهران را جارو می‌کند. مقبول افتادن، شده است دغدغه عمومی سردمداران. مسلماً هستند دایناسورهایی که از فرط عصبانیت گاز هم می‌گیرند، اما رسوا است. مسلماً در این بلبشو، ممکن است گرفتار شوی، حذف شوی، فقط و فقط به خاطر یک پیراهن خونین، جوانیت بر باد رود، از همه چیز محروم شوی، از این در بفرما بشنوی و از آن در دستبند بخوری، اما همه این اتفاقات دانسته می‌شود، بر ملا می‌گردد. کمتر خبری است که در پس پرده بماند. رقابت جناحین، دعوای آدمها، کشمکش گرایشها و باورها، نمی‌گذارند که اسرار، محرمانه بماند. مباحث سیاسی، به سرعت به حوزه عمومی کشیده می‌شود و نقل هر مجلسی، حتی مباحث کلامی در باب دین و دینداری، دینداری راستین، مشروعیت قدرت، حقیقت تفسیر دین و... از این قاعده مستثنی نیست. کشانده شدن این مباحث به حوزه عمومی، اگرچه به نظر اسکولاستیکی می‌آید، اما از سوی دیگر شهروند را - دیندار را - واداشته که وارد این گفتگو شود، نظر دهد، نقد کند، با آخوند یکی به دو کند، از انحصار حوزه‌ها خارج سازد. بهترین نمونه، بحثهای مربوط به مجلس هفتم در هنگام رد صلاحیت برخی از نمایندگان بود. این بحثها، تماماً از رادیو و تلویزیون هم بخش

می‌شد و هر شهروندی می‌توانست در ماشین، در تاکسی، در مغازه خواربار فروشی، در کوچه و بازار . . . شنونده بحثهای به ظاهر بیفایده، اما بسیار عمیق باشد. بحثهایی شبیه بحثهای علمای مسیحی در اواخر قرن چهاردهم که در جامعه ما به یمن وسایل ارتباط جمعی، همه آحاد ملت را وارد این جدل اسکولاستیکی می‌کند. بحثهایی از این نوع: ملاک مسلمانی چیست؟ گفتن اشهد کافی است و یا معتمدین محل نیز باید نظر دهند؟ اسلامیت قدرت، مشروط به جمهوریت آن است یا برعکس؟ مسلمان راستین باید در راستای منافع مردم حرکت کند یا مردم باید در راستای منافع اسلام؟ دین باید همه حوزه‌های زندگی را در بر بگیرد یا باید محدود به حوزه خصوصی گردد؟ ملاک حقانیت تفسیر دینی چیست؟

این مباحث تا هنگامی که در دایره تنگ حوزه‌های علمیه و میان علمای اعلام اتفاق می‌افتد به خودی خود شاید اهمیتی نداشته باشد اما از هنگامی که در سطح گسترده بدان دامن زده می‌شود و همگی را - حداقل از منظر ذهنی - به میانه می‌کشاند، می‌تواند منشأ اتفاقات مهمی گردد. سهیم ساختن شهروند مسلمان در مباحثی که قرن‌ها، ملک طلق طبقه‌ای خاص بوده، هیچ فایده‌ای نداشته باشد، شکستن انحصار مسلمانی و تفسیر حقیقت و سست کردن موقعیت واسطه‌ها است. خود به خود همه در این مباحث شرکت می‌کنند حتی اگر به قصد فحش دادن باشد. آخوند، خود با دست خود و علیرغم خود، اسباب بی‌اعتباری خود را فراهم ساخته است و مشروعیت خود را به زیر سؤال برده است. هیچوقت روحانیت اینقدر "منشأ خیر نبوده است". این جدلها نان و آب برای مردم نمی‌شود، اما دیر یا زود نان و آب قدرتمندان را قطع خواهد کرد.

اصلاح‌طلبان که مانند همه گرایشهای سیاسی و فکری جامعه ما، چندلایه‌ای و چندگانه‌اند، ظاهراً علیرغم تلاش بسیار برای بار دگر به صحنه آوردن مردم و یا در صحنه نگاهداشتن آنها، پذیرفته‌اند که این بار، مثل گذشته‌های قبل دو خردادی خود، باید بدون آنها، زد و خورد با جناح سخت‌سر را سازمان دهند. مردم، حتی در خوشبینانه‌ترین وضع، اصلاح‌طلبان را ناتوان می‌دانند (اگر نه خائن) و حضور خود را بیفایده. این است که اساساً پس از انتخابات شوراها، از صحنه عمومی پا پس گذاشته‌اند و عطای این یکی را به لقای آن دیگری بخشیده‌اند. امروز هر دو جناح - اصلاح‌طلب و راست محافظه کار سنتی - می‌دانند که روی حضور مستقیم مردم نمی‌شود حساب کرد و لشکرکشی ناممکن است. این است که چنین پیدا است که بار دیگر به گفتگو در پشت درهای بسته روی آورده‌اند. اوج رادیکالیسم اصلاح طلبان "تحصن" بود و فراتر رفتن از آن برایشان مقدور نیست. نه می‌خواهند، نه می‌توانند. آنها نمی‌توانند، چرا که بافتی منسجم و یکپارچه ندارند. برخی از آنها ممکن است خواهان حرکتها و مانورهای قاطعانه‌تر باشند (مثلاً خروج از حاکمیت و یا فراندوم و . . .) اما اکثریت هنوز مایل است در درون چارچوبهای شناخته شده قدرت عمل کند و در نتیجه از رادیکالیزاسیون نمادین و جریانی حرکت سرباز می‌زند. جمع‌بندی حزب مشارکت پس از تحصن و انتقاد بخشی از مسئولین این جریان که تند شدن مواضع درون اصلاح‌طلبان را غیر اصولی دانسته بود نمونه‌ای از این عدم یکپارچگی است. هدف اصلی اصلاح طلبان، "حفظ قدرت و حذف رقیب" است.

قصد ندارند که نقش "اپوزیسیون" خارج از نظام را بازی کنند بلکه می‌خواهند اپوزیسیون قدرتمند شوند. در این شعار و هدف، هیچ عذاب وجدانی ندارند و به صراحت می‌گویند. سخنان حجاریان بسیار گویا بود با این مضمون: "تاکی می‌خواهیم قدرت و حکومت را نجس بدانیم و از آن بهره‌رزمیم ما به قدرت و حکومت برای پیشبرد اهداف اصلاح‌طلبانه احتیاج داریم و برای حفظ آن تمام نیروی خود را بسیج می‌کنیم و به دنبال کشف و خلق راه‌های جدید هستیم." مضمون سخنان نظریه‌پرداز اصلاحات این بود که دیگر دوره‌ی رُستهای انقلابی برای کسب اعتبار، گذشته است و آدم مثبت‌مصلح مرد میدان، برای اثبات حقانیت خود ضرورتاً نباید میدان قدرت را خالی کند و به دست رقیب بسپارد و دلخوش کند به مثلاً محبوبیت صرف. در نتیجه "اصلاح‌طلبان" می‌کوشند با مردم یا بدون آنها به جدل خود با راست ادامه دهند. چنین پیدا است راه حلی که یافته‌اند، در حال حاضر حداقل، تبلیغ است از یکسو (از طریق مطبوعات و حرکت‌های اعتراضی مثل تحصن و روزه سیاسی و ...) و مذاکره از سوی دیگر.

مذاکره با چهره‌های میانه‌روتر و کشاندن آنها به میانه‌ی این کارزار، حتی در همان زمان انتخابات ششم، هم این تردید را به وجود آورده بود که شاید حذف رسوا، علنی و بی‌پرده‌ی رفسنجانی به ضرر جنبش اصلاحات باشد. رفسنجانی را با خود داشتن بهتر است تا هل دادن او به سمت رقیب. تلاش‌هایی هم شد که او را در فهرست سی‌نفر نماینده‌ی منتخب تهران، به هر ترتیبی قرار دهند. مذاکراتی هم با نفر بیست و نهم شده بود، اما ثمر نداد. رفسنجانی در طی این چند سال به اشکال مختلف نشان داد که بی‌او، امورات اصلاح‌طلبان نخواهد چرخید. امروز دیگر، ظاهراً حضرات فهمیده‌اند که حق با پرنس پسته بوده و حال که مردمی در کار نیست، باز هم به واسطه‌ی نقش کلیدی رفسنجانی می‌شود چالش با راست را ادامه داد. ترفند اصلاح‌طلبان در گزینش رفسنجانی و یا حتی موسوی، شاید خیلی هم از دلخوشی و همدلی با او نباشد. از همه‌ی این حرف‌ها گذشته، حسن رفسنجانی در این است که راست محافظه‌کار که کاندیداهای دیگر را در آستین دارد (لاریجانی یا ولایتی یا احمدی‌نژاد؟) نخواهد توانست با او رقابت کند، رد صلاحیت هم که نمی‌تواند و در نتیجه مجبور به عقب‌نشینی خواهد شد. اصلاح‌طلبان احتمالاً امید دارند که "سردار سازندگی" را در رودر بایستی بیندازند تا او هم به نهضت "رفورم" بپیوندد. این است که اصلاح‌طلبان همه‌ی قدرت و ابتکار خود را به کار بسته‌اند تا شاید این آخرین سنگر - ریاست جمهوری - را فتح کنند که کاملاً به جریان خارج از نظام تبدیل نشوند. اینها حتی اگر بخواهند هم، نمی‌توانند چنین موقعیتی را - اپوزیسیون - کسب کنند. می‌دانند که اساساً معنای وجودیشان، در درون نظام ماندن است و در بیرون از آن هلاک خواهند شد. هیچ آغوشی اینها را پناه نخواهد داد. از همین روست که بهزاد نبوی در نطق پایانی تحصن نمایندگان، با خشم فریاد زد: "چه کسی می‌خواهد ما را از نظام یا حکومت بیرون کند، قدرت خود ماییم." یا اینکه "حکومت ما هستیم." راست هم می‌گوید: اصلاح‌طلبان در درون همین نظام و همپا با آن شکل گرفته‌اند، رشد کرده‌اند و شده‌اند آنچه امروز هستند و در نتیجه نسبت به نظام کاملاً احساس مالکیت دارند و هرگز قبول نخواهند کرد که به "اپوزیسیون" آن تبدیل شوند.

از نخبگان سیاسی که بگذریم می‌رسیم به نخبگان روشنفکری. در این حوزه هم این وضعیت متناقض و کلافه‌کننده را می‌شود احساس کرد. مباحث مطرح در حوزه روشنفکری در مقایسه با گذشته دور و نزدیک، از تنوع و غنای خوبی برخوردار است. خطوط قرمز کم‌رنگ‌تر شده و دریچه‌های جدیدی به مباحث قدیم گشوده شده‌است. در باره ضرورت دموکراسی و یا فرآیند "دموکراتیزاسیون" بحث‌های زیادی گفته و شنیده می‌شود: آیا دین با دموکراسی آشتی‌پذیر است؟ آیا می‌شود روشنفکر بود و دیندار نیز؟ برای رسیدن به دموکراسی، چه رویکردی به دین مطلوب است؟ به حوزه خصوصی کشاندن آن یا چالش با آن؟ آیا "لایسیته" روی دیگر دموکراسی است؟ جایگاه فلسفه در این میان چیست؟ حزب مشارکت سلسله مجالسی را در مراکز مختلف شهر تحت عنوان "تا دموکراسی" ترتیب داد و جالب اینکه در بیشتر اوقات مهمانانش "غیرخودی" بودند.

پرداختن به "نظریه ولایت فقیه" و نقد آن ممکن گشته و از حوزه محرمات دارد خارج می‌شود. نقد دین دولتی را می‌شود از زبان دینداران دولتی هم شنید و دیگر اختصاص به روشنفکران غیردینی (لاییک) ندارد. بسیاری از روشنفکران غیردینی جرأت می‌کنند و از دیدگاه‌های عرفی خود دفاع می‌کنند. این مباحث اگرچه در بسیاری اوقات به نظر آشفته می‌آید و از دقت لازم برخوردار نیست، اما سؤالاتی اساسی را موجب می‌شود. مشکل در این است که از حوزه تنگ نخبگان خارج نمی‌شود. مباحث علنی است اما بازتاب اجتماعی آن اندک است. دلیل اصلی هم، بیشک، بیتفاوتی افکار عمومی است به اینگونه مباحث، اما شاید این نیز باشد که روشنفکران - دینی و غیر دینی و ضد دینی - هنوز قادر نیستند که به دلها و سرها راه پیدا کنند. در ایران کتاب به وفور به چاپ می‌رسد، عناوین بسیار متنوع است، موضوعات نیز، اما "تیراژ" روز به روز پائینتر می‌آید: از ۳۰۰۰ جلد رسیده است به ۱۵۰۰. و تازه مقدار زیادی از این تعداد هم روی دست ناشر می‌ماند (یا خمیر می‌شود یا کیلویی فروش می‌رود). جلسات سخنرانی و بحث در گوشه و کنار دانشگاهها برگزار می‌شود اما شرکت‌کنندگان، حتی نسبت به سال گذشته، کمتر شده‌اند. کنسرت و ترانه تا ۲۰۰۰ نفر می‌تواند جمعیت جمع کند اما سینما، همایش و نشست و ... نه! این است که مباحث خوب و مفید روشنفکری آغوش بازی پیدا نمی‌کنند. انعکاس مطبوعاتی وسیعی هم گاه دارند، اما این را، اساساً نباید به حساب مقبول افتادن در دل مردم گذاشت. مردم با رفتار، کردار و گفتارشان، وضعیت جامعه را دستخوش تغییر و تعویض کرده‌اند و روشنفکران در همین باب سخن می‌گویند، اما این وضعیت و آن گفتمان هنوز با یکدیگر پیوند نخورده‌است و بدهستان فرهنگی در سطح وسیعتری انجام نمی‌گیرد. اصلاً بحثی در نمی‌گیرد چیزی (معلوم نیست چه چیز؟) در این حرفها و حدیثها کم است که مانع پیوند می‌شود. شاید هم از اینرو است که جامعه ما جامعه تکه‌پاره‌ای شده و هیچ کلامی نمی‌تواند رنگ و روی مسلط پیدا کند و در بهترین شکل هر کدام فقط گوشه‌ای از واقعیت جاری را گوشزد می‌کند و نه بیشتر. زیاد می‌شنوی که شاهراهی دیگر نیست، هرچه هست راه باریکه است. یکی از مسئولین یکی از همین سازمانهای غیردولتی (ONG) می‌گفت: "کوچک، زیبا است". یعنی اینکه عصر فتح و فتوح قله‌های بزرگ گذشته است. پیرترها با

افسوسی در دل این را می‌گویند و جوانترها با قاطعیت و بی‌هیچ تأسفی! یک تصویر، آنهم تنها تصویری که در این بیست و چند سال تغییری نکرده است: در همه گورستانهای ایران، در هر روز هفته، در هر ساعتی از روز، جمعیت ولوله می‌زند. بر سر هر قبری یکی هست و گلابی که قبر را با آن شسته‌اند. کسی یا کسانی که برای اموات حلوائی، خرمایی پخش می‌کنند. کسی یا کسانی که بر عزیز از دست رفته‌ای ضجه می‌زنند، شیون می‌کنند، گریبان می‌درند. صدای قاری قرآنی این بر، مرثیه‌ای آنسو، گدایی طالب پول، فقیری محتاج دعا و... در همه گورستانهای ایران، اما، قطعه‌ای یا قطعاتی هست "پرت آباد"، در حاشیه قسمت‌هایی از گورستان که در آنها زنده‌ها آزادانه به سوگواری مشغولند. داین "پرت آباد"، اما نه گلی و گلابی هست، نه مرثیه‌خوانی، نه حلوا و خرمایی، نه حتی سنگ قبری. از دور گمان می‌بری که قطعات خالی از سکنه است و در انتظار ساخت و ساز. کسی می‌گفت که در مشهد هم، در گورستان شهر، "بهشت رضا"، قطعه‌ای هست با همین مشخصات. از دور گمان می‌بری که قطعه‌ای است خالی از سکنه، نزدیکتر که می‌شوی، پشته‌هایی از خاک می‌بینی، خشکیده و ترک خورده، بی‌هیچ نشانی، بی‌هیچ سنگی و تکه سنگی حتی. نه گلی و گلدانی، فقط گل‌های سمج وحشی که این بر و آن بر رونیده است. قطعاتی دیگر اسفالت است با سنگهای لحد. این قطعه خاکی است، از همین رو گل‌های وحشی امکان روئیدن دارند. تا چندی پیش می‌گفتند در بهار، دشت شقایق می‌شده اما همه را آتش زده‌اند، چندین بار، تا شقایقی نروید. دیگر نروید. و همین حریق وضعیت قطعه را نابسامانتر کرده است. مادری می‌گفت: "درست مثل قبرستان بقیع است." در انتهای قطعه زنی و شوهری را می‌دید که بر سر قبری نشسته‌اند، مغموم و ساکت. مادری می‌گفت: "چندین بار این قطعه را آب بسته‌اند تا اثر گورها پاک شود اما باز خانواده‌ها از روی حافظه و خاطره‌های بیست سال پیش این پشته‌های خاک را شکل داده‌اند." همه‌اش حدس و گمان است. "گمان کنم فرزندم اینجا است. بیست سال پیش همین جاها بود. به هر حال چه فرقی می‌کند، تنها نیست. پسرم فقط ۱۵ سال داشت." زن و شوهر انتهای قطعه، با اندکی تردید بالاخره گفتند که بر سر خاک برادر زن آمده‌اند: "دانشجوی سال اول الهیات بود." اینجا پر از شقایق می‌شد. حالا همه چیز سوخته است. برهوتی سوخته و متروک. هیچ کس به این قطعه نزدیک نمی‌شود. حتا گداها.

مادری می‌گفت: "در هر حال آنها هم به آب نیندند، باران چند بار که ببارد باز این گورهای خاکی از بین می‌روند و ما مجبوریم دوباره دست به کار شویم." بر روی بعضی از گورها دسته گل خشکیده‌ای از گل‌های وحشی می‌دید که نشانه گذری در گذشته نزدیک. بیست سال است که مادرها - تنها کسانی که مرگ فرزندان‌شان را باور نکرده‌اند و فراموش نیز نه - جمعه در میان می‌آیند. اشکی و یادی. همیشه در دوردست، کس یا کسانی هستند که این قطعه را می‌یابند. این است که هیچوقت حضور دسته جمعی و سوگواری پرهیاهویی را نمی‌شود دید. باید آرام بیایی، آرام بگریی، آرام لعنت کنی و نفرین، و آرام به خانه برگردی. بیشتر از این مجاز نیست. این "مرده‌های بی‌کفن و دفن"، این "ستون پنجمی‌ها"ی نوجوان، هنوز که هنوز است، تف سربالایی بر هیکل نظام هستند. سالهاست که بر بالای دار رفته‌اند و در زیر خاک، اما

این شحنة‌های پیر از مرده‌شان هنوز می‌ترسند.

در همه گورستانهای ایران از این قطعات هست. در تهران بعضی قطعات را می‌بینی مختص "کودکان خردسال" پرس و جو که می‌کنی می‌بینی اینها همه بر باد رفتگان و بردار رفتگان دهه شصتند. خانواده‌ها برای اینکه بتوانند برای فرزندانشان سنگ قبر تهیه کنند و شکسته نشود، به عنوان کودک آنها را دفن کرده‌اند، فقط خودشان خبر دارند و هریک برای خود نشانی گذاشته‌اند تا قبر را پیدا کنند، تا بر فراموشی روزگار بتوانند آزادانه بگریند و نفرین کنند. اینها حتی برای سوگواری آزاد نیستند.

در این بیست سال، در جامعه ما، خیلی کارها مجاز شده است اما هنوز که هنوز است مویه برای این نوجوانان "بی‌کفن و دفن"، ممنوع است. حتی دژخیم از یادآوری آن قتل عام بر خود می‌لرزد.

مؤخره: اینها که گفته شد البته به قصد دلداری و یا مثلاً بخشیدن امید و یا خدای نکرده تبلیغ نبود. گزارشی بود. جوری اعاده حیثیت از بیصاحبی و بیصاحبها بود. گفتن این امر که در جامعه ما زندگی کردن سخت است، نفس کشیدن سخت است، متفاوت بودن سخت است، حتی دهن‌کجی کردن سخت است. بنابراین باید قدر آنهايي که هنوز دارند زندگی می‌کنند، نفس می‌کشند، متفاوت هستند، حتی آنهايي که دهن‌کجی می‌کنند را دانست. همینها هستند که نمی‌گذارند جامعه یکدست شود. یکدست نمایانده شود. قرتی، با زرد و آبی و قرمز پوشیدنش، کمی رنگ وارد جامعه می‌کند. بیخیال، جسارت عرف شکنی را یادمان می‌دهد. روشنفکر از نوع دینی‌اش، با سنت‌گرا یکی به دو می‌کند، روشنفکر از نوع غیر دینی‌اش، روشنفکر دینی را وادار به یافتن راههای جدید می‌نماید. زنان، مردان را به تواضع بیشتر وادار می‌سازند. مردان، زنان را به فکر استقلال بیشتر و تلاش بیشتر می‌اندازند. جوانان، پیرترها را به وحشت انداخته و آنها را مجبور می‌کنند که زبان جدیدتری برای انتقال تجربه کشف کنند و...

همینهاست که مردان دولتی - راست و چپ - را واداشته جور دیگری برقصند. برای هر غلطی که قبلترها می‌کردند و امروز نیز، حداقل توجیه دست و پا کنند. گفتن اینکه اینها همه آسیب است، بیماری است، واکنش است، سطحی است، اسکیزوفرنی است، بیفرهنگی است، کار ساده و البته بیفایده‌ای است. ساده است چرا که هیچ تلاشی برای فهم پیچیدگیهای آن نمی‌شود، تکرار بدیهیات بیفایده است چرا که فقط صدور حکم است. سرهم کردن یک رشته بایدها.

در این میان روشنفکران کاری که باید بکنند - اگر بدان قادر باشند - این است که این راههای "در رو" را، این ترفندها و واکنشها را بفهمند و موقعیتی خودآگاه بدانها ببخشند. امر به معروف و نهی از منکر را بسپرنند به آخوند، خوشرقصی برای افکار عمومی را نیز به سیاستمداران واگذار کنند و به دنبال راه دیگری باشند میان این دو. فهم موقعیت فرهنگی جامعه و تلاش برای یافتن راههای ممکن و موجود از خلال امور واقع با قصد برگردشتن از آن. جامعه ما نه دیگر حوصله افشاگری را دارد نه حوصله معلمین اخلاق را. مسئله اصلی نداشتن اعتماد است. عدم اعتماد به آدمها و حرفهایشان. روشنفکر اگر بخواهد در این بیصاحبی روزگار، موقعیتی

برای خود دست و پا کند و جایگاهی تاریخی، باید راههای کسب اعتماد را کشف کند. وگرنه او نیز مثل بسیاری روی دست خودش خواهد ماند؛ یا مرثیه‌خوان افتخارات گذشته، یا پیامبر بهشتهای دروغین! والسلام.

(بهار - تابستان ۱۳۸۳)

۲ "واقعاً، کی فکرش را می کرد؟"

در اینکه کشور ما مهد حوادث غیر مترقبه است بحثی نیست و در اینکه ملتی هستیم با حافظه‌های تاریخی چند تکه و موازی، و در نتیجه، با تصمیمگیریهای غافلگیرکننده نیز، تردید نباید کرد. شاید به همین دلیل است که مکرر رو دست می‌خوریم، از خودمان. متعجب می‌مانیم، از خودمان. قبل از افتادن اتفاق می‌شنویم: "آقا معلوم است. از اول تا آخرش معلوم است." و بعد از افتادن اتفاق، می‌گوییم: "واقعاً؟ کی فکرش را می کرد؟"

هشت سال پیش در دوتل خانمی - ناطق، واکنشها همین بود: اطمینان به پیروزی ناطق نوری در آغاز و تعجب از موفقیت خاتمی در پایان. و اینکه تعجب می‌کنیم لابد یکی از معانیش این است که چیزی، جایی از دستمان در رفته.

امسال هم این ماجرای "آقا معلوم است" و "کی فکرش را می کرد"، تکرار شد.

تا دور اول انتخابات، اجماع عمومی بر پیروزی رفسنجانی بود. اجماع عمومی عمدتاً اهل بخیه: مطبوعاتچی‌ها، نظریه پردازان عقلانیت سیاسی، نخبگان سیاسی، طبقه متوسط شهری و... همه مطمئن بودند که کار، کار رفسنجانی است. همه کس، شیخ رفسنجانی را همه جا می‌دید: در بازار، در حکومت، در سپاه، در مجلس، بین علما، بین طبقات متوسط شهری، پشت مطبوعات، دست در دست غربیها، رو در روی رهبری... از حق نگذریم، رفسنجانی خوب شروع کرد، خوب جلو آمد و تا روز قبل از انتخابات، سنگرهای زیادی را فتح کرده بود و پیروزیهای اطمینان بخشی به دست آورده بود. حداقل شبحش همه جا بود.

خوب شروع کرد: همین که تا آخرین لحظات مهلت قانونی برای ثبت نام، رسماً آمدنش را اعلان نکرد و همین موضوع، موجب متلاشی شدن ائتلاف راست افراطی به رهبری ناطق نوری شد. *آبادگران* را به جان *ایشارگران* و این دو را به جان *کارگزاران* انداخت. ولایتی از ائتلاف بیرون آمد، محسن رضایی نیز. احمدی نژاد ماند و لاریجانی و قالیباف و... (اگرچه احمدی نژاد از همان اول خود را مقید به حضرات نکرد). جناح راست که می‌خواست یکپارچه جلو بیاید، صد پاره شد.

پس از آن به سراغ مجلس رفت و نهضت پیروان رفسنجانی در میان مجلسیان را راه انداخت. در همان مجلسی که همگی یکپارچه *آبادگر* و *ایشارگر* می‌پنداشتند، هفتاد هشتاد

نفری را از اصحاب خود ساخت.

سپس سراغ روحانیت رسمی و چهره های برجسته‌ای چون طبسی، مهدوی کنی و... را گرفت و حمایت آنها را جلب کرد. و همه این عملیات، قبل از اعلان علنی ورودش به صحنه می‌دانست برای آمدن به صحنه باید منتظر عکس‌العملهای تندی از جانب رفقای سابق باشد. در همین ایام البته تهدید شد. پسر مطهری رسماً در مقاله‌ای نوشت که بهتر است ایشان وارد کارزار نشود تا پرونده مسائل مالی و... رو نگردد. مهلت ثبت نام سر رسید، نامنویسی کرد و وعده‌ها و وعیدها برای جذب افکار عمومی شروع شد. با شعارهایی چون: "هاشمی، آرزوی امروز، امید فردا" (در پوستره‌های تبلیغاتی بیشتر نام هاشمی به کار می‌رفت و کمتر رفسنجانی). "همه با هم، کار برای سربلندی ایران". "توسعه دموکراتیک، توسعه سیاسی و تعمیق سازماندهی سیاسی جامعه" (توسعه احزاب). "بیمه بیکاری، مقرری دولتی برای خانواده‌های کم بضاعت".

دل جوانان را با جلو انداختن جوانان و البته پر کردن جیب آنها به دست آورد. حتی شایعه رفع حجاب در صورت پیروزی وی هم بر سر زبانها افتاد. او از خاتمی آموخته بود که باید در دل آنها جا باز کند. اینطوری بود که در فیلمهای تبلیغاتی خود، تحت عنوان دیدار با جوانان، کار را به جاهای باریک کشاند. برای به دست آوردن دل دختر جوانی که نقش معترض سرکش خسته ازینهمه دروغ را بازی می‌کرد (با چشمانی خمار و نگاهی اثیری)، گریه کرد، از عشق حرف زد، از شماره کفشش، از اینکه امید خوب چیزی است و باید داشت. در فیلم دیگر تبلیغاتی اش به کارگردانی کمال تبریزی (کارگردان فیلم معروف مارمولک) نیز بارها بر حال خود گریست، بغض کرد، بر تنهاییها و تردیدهایش برای شرکت در انتخابات، گریست. دختر و همسرش را به جلوی دوربین آورد و نظر آنها را خواست، با نوه خود کامپیوتر بازی کرد، با لباس خانه ظاهر شد، سرش را خم کرد، لبخند زد و... (ستادهای تبلیغاتی‌اش را تبدیل به دیسکوتک و پارتی جوانان کرد با چراغهای چشمک زن و موزیک و...) برای به دست آوردن دل دگراندیشان و روشنفکران، صفحات روزنامه را در اختیارشان گذاشت، مظلوم نمایی کرد، از اینکه پوستره‌هایش را پاره می‌کنند، به خانواده‌اش حمله می‌برند و... به روشنفکران دینی وعده همکاری داد و از آنها همکاری خواست. قتل‌های زنجیره‌ای را "فاجعه" خواند که البته در دولت خاتمی انجام شده. به اینکه او بانی مطبوعات آزاده بوده مباحثات کرد... مقصود اینکه تا توانست برای افکار عمومی خوشرقصی کرد تا نشان دهد که دیگر آن آدم قبلی نیست. در نتیجه جوانهای خوش بر و روی شهر، سرمایه گذاران، طبقات متوسط، کارمندان بانک و دفاتر معاملات ملکی... روشنفکران... را با خود همراه می‌دید.

همه آرزویش، پیروزی با مشارکت بالا بود و همه تلاشش اینکه در غیبت معین (که از آغاز روشن بود که رأی نخواهد آورد) هر چه خوبان همه دارند را او تنها داشته باشد. یعنی شأن و شئون انتلکتوئلی معین را، قدرت و نفوذ چهره‌های راست را، "سمپاتی" خاتمی را و... همه آرزویش این که اگر کارش به دور دوم کشید، مثلاً رقیب کروبی باشد یا قالیباف. اما، احمدی‌نژاد؟ کی فکرش را می‌کرد؟ خودش فکرش را می‌کرد؟

او همه را قانع کرده بود که آمدنش چندین مزیت دارد: "پروژه اصلاح طلبان" را ادامه خواهد داد؛ ناتوانی آنها را به دلیل عدم نفوذ در مجلس و قدرت نخواهد داشت؛ امکان خنثی کردن راست افراطی را فراهم خواهد کرد؛ ذم رهبری را خواهد چید، بحران بین المللی را پایان خواهد داد. بالاتر از همه، تجربه دارد، پشیمان است و یا در دیروز خود تجدید نظر کرده است و دوست دارد این بار پدر مهربان، بزرگوار و پر بخشایشی باشد...

همه این حرفها، حتی به قصد خوشرقصی، نشاندهنده رقصیدن به ساز افکار عمومی بود. همه شواهد نشان می داد که افکار عمومی این حرفها را می پسندد. همه کاندیداها با شدت و ضعف، صادقانه یا به دروغ، این گرایش را تشخیص داده بودند و در جلب آن رقابت می کردند. به جز یک تن. همه کاندیداها به جوانان - زیبا، مدرن، شاد و سرحال. پسران با موی بلند، دختران با مانتوهای کوتاه - متوسل شده بودند. جوانگرایی شعار همه بود و نمای بیرونی تبلیغات. همه از ضرورت نشاط، برازندگی، فراغت، تحصیل.. حرف می زدند. در این مورد حتی آن استثناء هم شد قاعده. احمدی نژاد گفت: "جوانان با هر لباس و مد مو، عزیزان ما و سرمایه های کشور هستند و باید با ملاطفت و رفتار عاطفی و ایجاد فضای آرمانخواهی میدان را برای جذب او (کذا فی الاصل) آماده کنیم".

همگی عکسهایی به منظور "جذب جوانان" از خود به در و دیوار زده بودند: معین با آستین کوتاه به رنگ صورتی ملایم، قالبباف با شلوار مخمل سبز و کت جیر قهوه ای با عینک آفتابی کنار هواپیما، محسن رضایی با لبخند بر لب و عینکی آنچنانی بر چشم (نقش عینک را نباید نادیده گرفت که در همه پوسترها جایگاهی ویژه داشت) و حتی لاریجانی که با صد من غسل هم نمی شود... از ضرورت حضور جوانان در استادبومهای ورزشی صحبت کرد. و بالاخره آن دو کاندیدای روحانی، کروبی و رفسنجانی، نیز که برای جوانگرایی کاری از دستشان بر نمی آمد، یکی دستار برداشت و دیگری عکسی گرفته بود که فقط سر و صورتش پیدا بود با دستی بر زیر چانه، متفکر، صمیمی، خندان و...

دومین نشانه ای که در همه پوسترها حضور داشت، پرچم سه رنگ ایران بود. عنصر ملیت به کرات در پوسترها گوشزد می شد. اکثراً ستونهای تخت جمشید هم ضمیمه بود. آشتی ایدئولوژی و ملیت، ایران برای ایرانی، (منشور کوروش پشت یکی از پوسترهای تبلیغاتی معین) توسعه، دموکراسی، شایسته، برازنده... در اکثر نطقها، پوسترها و... ذکر می شد.

این توهم که کار، کار رفسنجانی است، حتی در دور دوم انتخابات هم رفع نشد. باز همگی - اکثراً (به جز اهل فن که از پشت پرده قضایا خیر داشتند، خطر را جدی می دانستند) معتقد بودند احمدی نژاد علم شده تا از ترس چنین لولوخور خوره ای اکثریت به دامن رفسنجانی پناه برند. معلوم نبود خود رفسنجانی چه فکر می کرد که دیگر در دور دوم، از تبلیغات انتخاباتی اش کاست. خلاف احمدی نژاد. دیگر تلاشی برای مقبول افتادن نکرد. یکی دو تا پوستر انتخاباتی جدید این بر و آن بر، یکی دو تا وعده سر خرمن بیشتر... همین. سر و روی آدم خسته و بیحوصله را داشت که تن داده است. البته باز همان اکثریت، مطمئن، این یله گی را به حساب اطمینان او به پیروزی می دید.